

۶	شاهرخ احکامی	سخنی با خوانندگان
۹		نامه به سردبیر
		خبرها
۱۲		پیروزی های بزرگ دختران ایران در میدان های ورزشی جهان
۱۳		جشن نوروز در پاریس
۱۴		نمایشگاه نقاشی نگار احکامی
۱۵		درگذشت ناصر ملک مطیعی
۱۷	شاهرخ احکامی	معرفی کتاب
		برخورد آرا
۲۳	جان لمبیرت، برگردان اردشیر لطفعلیان	ریاکاری در پیام نوروزی دونالد ترامپ
۲۴	ژوزف ملک هوسپیان	زبان و هویت ملی مردم آذربایجان
۲۴	احمد فلاح یساولی	شهر قوچان (شعر)
۲۶		یعقوب لیث صفاری، رویکرزاده ی ایرانی
۲۷	نوشیروان کیهانی زاده	فارسی دری و یعقوب لیث صفاری
		فرهنگ و هنر
۲۸	زاون قوکاسیان	یادی از لُر تا هایراپتیان (نوشین)
۳۱	ناهدی گیلک	خواجوی کرمانی
۳۲	جعفر سپهری	رصداگاه زرتشت؟
۳۳	شاهرخ احکامی	عجب دنیای غریبی است
۳۷		رد پای ایرانیان در حیدرآباد هندوستان
۳۸	مهدی محقق	تاریخ و اخلاق پزشکی در اسلام و ایران
۴۳		نوشته یک ایرانی سرخورده
۴۳		عشق، شعری از مصطفی موسوی
۴۴		خوراسان ... خورشید از آنجا برآید
۴۶	سید ابوالحسن مختاباد	اهمیت یاحقی بودن



Persian Heritage

www.persian-heritage.com

Persian Heritage, Inc.

110 Passaic Avenue

Passaic, NJ 07055

E-mail: Mirassiran@aol.com

Telephone: (973) 471-4283

Fax: 973 471 8534

مدیر و سردبیر: شاهرخ احکامی

زیر نظر شورای دبیران مرکب از:

دکتر مهدی ابوسعیدی، شیرین احکامی
رئیس زاده، دکتر طلعت بصاری،
محمد هادی حکمی، دکتر کامشاد
رئیس زاده، فرهنگ صادق پور، محمد
صدیق، اردشیر لطفعلیان، ک. ناوی، و
محمد علی دولتشاهی.

مدیران داخلی: هاله نیا

تبلیغات: هاله نیا و تری روسو

طرح آرم میراث ایران: هما پیروز

خط: استاد محمد احصائی

میراث ایران نشریه ای است مستقل،

فرهنگی، ادبی تاریخی، غیر سیاسی و غیر مذهبی
آثار و مقالات مندرج در میراث ایران بیانگر آراء
نویسندگان آن مقالات است و لزوماً بازتاب نظرات
گردانندگان نیست.

میراث ایران از نوشته ها و اظهارنظرهای
خوانندگان گرامی استقبال می کند ولی به سبب
زیادی نامه ها و مقالات رسیده، از اعلام وصول
آنها معذور است.

نظر به اقتضای ضرورت خود را در حک و اصلاح
و تلخیص مقالات آزاد می داند.

مقالات و عکس های رسیده به فرستندگان آنها
بازگشت داده نخواهد شد.

نقل مطالب مندرج در میراث ایران با ذکر مأخذ
مجاز است.

نامه ها به سردبیر باید از طریق پست، فاکس یا پست
الکترونیک به آدرس یا تلفن بالا ارسال شوند.

تک شماره: ۶ دلار آمریکا

اشتراک: آمریکا ۳۲ دلار، دیگر کشورها ۳۲ و ۵۲ دلار

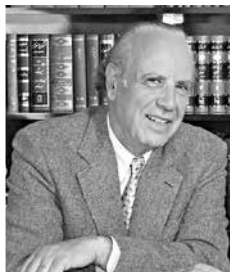
حروفچینی و صفحه آرایی: انتشارات طلعه

اشتراک فصلنامه «میراث ایران» را به همه دوستان ایران،

این سرزمین مهر و دوستی توصیه نمایم!

973 471 4283

سخنی با خوانندگان



حال طبیعی هم هست که با آمدن جوان ترها، مسن ترها کم صحنه را ترک کنند و برای نسل جوان جا بازکنند....

اما با کمال تعجب با مرگ او تازه دریافتیم که حقیقتی تلخ پشت این سکوت ۴۰ ساله خفته است. تازه دریافتیم که ناصر ملک مطیعی پس از انقلاب دادگاهی شده و اجازه بازی در سینما هر جای دیگری از او سلب می شود. بنا به گفته گوگوش، خواننده و هنرپیشه بنام، روزی که گوگوش، خانم پناهی و ناصر ملک مطیعی را به بازجویی می برند، ناصر خان از آخوند بازجویی پرسد، چرا ما را به زندان آورده اید، مگر ما آدم کشته ایم؟ ... آقای بازجویی گوید کار شما از قتل هم جرمش بیشتر است! ملک مطیعی می گوید ما مردم را خندانده ایم و به آنها نشاط داده ایم و شما این کار را جرم می دانید! از بازجو اجازه می خواهد که چند دقیقه ای اطاق را ترک کند. پس از بازگشت به اطاق بازجویی چشمان ناصر خان سرخ شده بود...

پس ناصر ملک مطیعی حدود ۴۷ سالگی از حرفه ای که دوست داشت محروم می شود و ۴۰ سال پایانی عمرش را، یعنی سبینی که می توانست بیشترین و بهترین خلاقیت ها و هنرمایی هایش را عرضه کند، به خانه نشینی می گذراند. او مانند بسیاری از افراد که تحمل این همه خفت و خواری، درماندگی، بیکاری و محرومیت را نداشتند، ایران را ترک نکرد و در وطن خود ماند. ماند و سکوت اختیار کرد و به قول خودش، در این ۴۰ سال شاهد مرگ یا جلائی وطن بسیاری از یاران و نزدیکانش بود. او یکه و تنها در سکوت زیست و با خوشنمایی دنیا را ترک کرد.

حالا پس از ۴۰ سال، این اتفاق دردناک، بار دیگر مرا متوجه فشارها، ستمگری ها و بیداد حاکمان زورگوی ایران می کند. این روزها هرگاه چشمم به تصویر ناصر ملک مطیعی می افتد، آن چشمان درشت و صورت گرد و تپل که تفاوت زیادی با صورت جذاب دوران جوانی او دارد، بی اختیار اشک صورتم را می پوشاند و هرگاه می خواهم درباره او حرف بزنم، نمی توانم جملاتم را تمام کنم.

من این هنرپیشه را ندیده بودم، و جز تصویر سینمایی اش خاطره ای از او نداشتم. ولی با خواندن و شنیدن داستان تلخ ۴۰ سال محرومیت و فشار، و محکومیت به گناهی ناکرده، به ۸۰ میلیون انسانی فکر می کنم که ۴۰ سال است حقوق انسانی شان هر روز پایمال می شود و در صورت شکایت از دردهای شان با خشونت و بی رحمی روبرو می گردند. چهره منحصر به فرد این هنرمند مرا به یاد آن دختران، زنان، و پیرزنانی می اندازد که چگونه برای آزادی حق انتخاب پوشش و آرایش خود با ضرب و شتم روبرو می شوند. زنانی که با شهامت بر روی سکوها می ایستند تا فریاد بزنند و صدای خود را به گوش حاکمان برسانند که ما دیگر نمی خواهیم به اجبار پوششی داشته باشیم که دلخواه مان نیست؛ که بگویند عفت و عصمت زن با نداشتن پوشش سر و موی، آرایش داشتن و آراسته و پاکیزه بودن به خطر نمی افتد، بلکه رفتارهای خشن و ظالمانه و تبعیض آمیز حاکمیت نسبت به زنان است که حرمت و مقام زن را مورد تجاوز قرار می دهد...

دیدن خطوطی که جوهرهای ۴۰ ساله بر صورت این پیرمرد صبور نقش زده، بیننده را به یاد انسان هایی می اندازد که در این سال ها به جرم داشتن دین و مذهبی دیگر، از تحصیل باز داشته شده اند. بهاییانی که مدارس و کلاس های درس شان در سراسر کشور، بسته شده، حتی حق کسب و کار هم از آنها سلب شده است. مغازه های شان را بسته اند و آنها را محکوم به زندگی پراز غم و رنجی کرده اند. پدران و مادرانی که

چند روزی از درگذشت یکی از خوش نام ترین هنرپیشه های سینمای ایران، ناصر ملک مطیعی می گذرد. ولی بحث و گفتگو درباره این هنرمند هنوز ادامه دارد. تشییع جنازه کم نظیر او، تصاویر زنان و مردان سخنران در سوگ او، و بالاخره اعتراض چند هنرمند سخنران و مردم شرکت کننده در این مراسم به صدا و سیما ایران بسیار مورد توجه افکار عمومی و رسانه ها قرار گرفت. آنچه را که بایستی گفت آنها به زبان آوردند و از سانسور و قیچی کردن مطالب، بستن دهان معترضان، ممنوع تصویر کردن و ممانعت از فعالیت و کار حرفه ای مخالفین، حرف های ناگفته بسیاری را فاش کردند. حرف های مراسم وداع با ملک مطیعی، حاکی از شرایط سختی است که مردم ایران در آن بسر می برند، و قید و بندها و انواع شیوه های سرکوب، از نکات مشترک حرف همه سخنرانان بود. آنها از این که اکثر مردم جرأت حرف زدن ندارند و اگر هم حرفی بزنند، باید انتظار تنبیه و توبیخ و زندان را داشته باشند، بسیار گفتند. حرف های زیادی در این چند روز از کارهای هنری و نقش های سینمایی ناصر ملک مطیعی گفته شد. حرف درباره این هنرپیشه مرا به دوران نوجوانی ام می برد، روزهایی که او خوش تیپ ترین و بهترین هنرپیشه به حساب می آمد و کمتر حرفی داشت. سال ها بعد، که سینمای ایران، در حال پیشرفت بود، هنرپیشگان برجسته و خوبی چون گوگوش، پناهی، بهروز وثوقی، فردین و... به صحنه آمدند، ولی این ها باعث از دست رفتن جایگاه، موقعیت و شهرت ملک مطیعی نشد.

انقلاب شد و سال ها من دور از وطن، هنرمندان زیادی را که ترک وطن کرده بودند، می دیدم و یا درباره آنها می خواندم و می شنیدم، اما هیچگاه نه اسمی از ناصر ملک مطیعی بود و نه تصویری و نه یادی. چند باری هم از یکی دو تا از دوستان مقیم ایران خواستم که اگر می شود سراغی از او بگیرند که تا شاید بتوانم گفتگویی با او داشته باشم. ولی با سکوت آنان مواجه شدم، که علتی درباره این سکوت جز اینکه شاید «ناصر خان» نمی خواهد با او مصاحبه شود، نمی یافتم. در سال های اخیر او را از طریق فیس بوک پیدا کردم و او شد یکی از دوستان فیس بوکی ام. حالا دیگر عکس ها و یادداشت هایش را می دیدم. آن خاطره و تصویری که از او داشتم، بسیار تغییر کرده بود. آن چهره منحصر بفرد، جذاب و مردانه اش، تبدیل شده بود به مرد چاقی سالخورده ای با ته ریش. ولی لبخند مهربانی بر چهره داشت که به جای آن ابروهای درهم رفته جوانی، بیننده را به خود جلب می کرد و آدم را به آرامش و صبوری دعوت می کرد. نوشته های کوتاهش پرمغز و خواندنی بود... این آشنایی فیس بوکی ادامه داشت تا اینکه عکس های بستری شدنش در بیمارستان دیده شد و بالاخره هم خبر مرگ دردناکش.

هنوز تا بعد از مرگش، علت غیبت او را از صحنه سینما نمی دانستم. او تا انقلاب در بیش از صد فیلم خوب و بد بازی کرده بود و گویا یکی دو فیلم را هم خودش کارگردانی کرده و در آنها بازی کرده بود.

پیش خود تصویری کردم با آمدن نسل جوان تر، هنرپیشه های جوان تحصیل کرده و سینمای نو خاسته ای که بیشتر با حال و هوای سینمای جهان و هنرپیشگان جهانی نزدیک است، شاید دیگر جایی برای امثال ناصر ملک مطیعی نیست. نظیر این اتفاق در سینماهای فرانسه، انگلیس و آمریکا هم افتاده است. هنرپیشگان هم سن و سال «ناصر خان» نظیر آلن دولن، ژان پل بلوندو و... که با بالا رفتن سن، یا به اختیار خودشان و یا به حکم اجبار از صحنه سینما دور و کمتر به کار دعوت شدند. به هر

نمی‌توانند فرزندان با استعداد خود را به مدرسه و دانشگاه بفرستند، چه حال و روزی می‌توانند داشته باشند؟ آیا همه این انسان‌ها، جاسوس و خائن به ایران و دستگاه حاکمه هستند؟ آیا می‌توان با وارد کردن فشار و سخت کردن شرایط زندگی، آنان را وادار به تغییر مذهب کرد؟

دیدن صورت تکیده و لب‌خند معنادار ناصرخان که در پس آن ۴۰ سال غم و اندوه و ناکامی پنهان بود، حالا پس از مرگش، مرا به یاد ۸۰ هزار کولبری می‌اندازد که با عبور از صخره‌ها و کوه‌ها، در برف و باران در گل و شل، با پای‌های برهنه و ترک خورده بار سنگینی را بر پشت به مقصد می‌رسانند. و از این راه با به خطر انداختن جان‌شان زندگی محقرانه خود و فرزندان‌شان را اداره می‌کنند. ولی حالا به بهانه‌های گوناگون، جلوی این کار سخت اما شرافتمندانه آنها را می‌گیرند بی‌آنکه فکری برای شکم گرسنه آنها و زن و بچه‌شان کرده باشند. تعدادی از همین کولبران با گلوله مأموران انتظامی، مانند حیوانات و پرندگان شکاری، جان‌شان را از دست داده‌اند. قیافه آرام ناصرخان، مرا به یاد افراد بی‌گناهی می‌اندازد که با از دست دادن تنها اندوخته‌های زندگی‌شان به دلیل دزدی و اختلاس صاحبان بانک‌ها و صندوق‌ها دست به خودکشی زده‌اند. مسلماً بانکداران و مسؤولان دزد و بی‌شرافت هستند که با خالی کردن صندوق‌ها و بستن بانک‌ها سبب این فاجعه‌ها می‌شوند... انقلابی که وعده‌اش جلوگیری از دزدی، اختلاس، اجحاف بود، حالا مسؤولان و آقازاده‌ها‌شان از راه دزدی و اختلاس ثروت‌های عمومی مردم و دارایی و اموال شخصی افراد در خارج و داخل ایران زندگی‌های آنچنانی دارند. یکی از این دزدان که سه هزار میلیارد تومان که در آن زمان معادل سه میلیارد دلار می‌شد، به کانادا رفت. یعنی آقای خاوری، که گویا از وابستگان و خویشان آقای حداد عادل از انقلابیون صدر اول و از محارم می‌باشد! پسر آقای خاوری در تورنتو، با ساختن برج‌های چند میلیونی، به عنوان ترامپ کانادا شهرت یافته است و عکس‌های خود آقای خاوری هم در کاژینوها و قمارخانه‌ها گاه‌گاه در جراید و رسانه‌ها دیده می‌شود.

دیدن عکس ناصرخان و درک رنج‌ها و دردهای او، پس از مرگش، مرا به یاد نخبه‌ها و جوانان ارزنده‌ای می‌اندازد که به جرم جاسوسی در زندان‌ها به سر می‌برند. یکی از این نخبگان در محیط زیست که با تحقیقات و کارهایش در سطح بین‌المللی شهرت داشت، زیر شکنجه و ضرب و شتم مأموران کشته می‌شود و بعد به نام «خودکشی» جنازه او را تحویل خانواده می‌دهند. گویا امروز به «خودکشی» رساندن افراد، روش جدید به هلاکت رساندن زندانیانی است که حیات‌شان موجب دردسر رژیم می‌شود. به آسانی زندانیان را زیر ضرب و شتم و شکنجه و یا با خوردن مواد سمی، از میان برمی‌دارند و بعد مدعی می‌شوند که زندانی خودکشی کرده است. نام یکی دو تن از این جوانان فعال در محیط زیست را دورادور شنیده‌ام و از سوابق تحصیلی و کارهای جالب‌شان خبر داشته و تلاش و موفقیت آنان را همیشه تحسین کرده‌ام. بسیاری از آنان براحتی می‌توانستند در دانشگاه‌ها و مؤسسات کشورهای پیشرفته پذیرفته شوند تا از استعداد، دانش و نتیجه پژوهش‌هایشان استفاده کنند، ولی این افراد به خاطر عشق به میهن و با امید خدمت به مردم و سرزمین خود و حل مشکلات محیط زیست ایران، در ایران ماندند و روزها و شب‌ها در بیابان‌ها و مناطق دورافتاده ایران کار کردند، اما حالا باید عمرشان را در زندان‌های تنگ و تاریک با ناامیدی بگذرانند.

بالاخره شاید چهره ناصرخان و آن لب‌خند پرمعنایش به بیننده می‌گوید، زیاد غصه نخور؛ آرام بگیر؛ خونسرد باش؛ همیشه هر مصیبت و دردی پایانی دارد. این روزها به پایان خواهد رسید و دنیا به همین شکل باقی نخواهد ماند. پیرمرد، خوش چهره ما ۴۰ سال در سکوت با صبوری زندگی کرد، اما هیچگاه خم به ابرو نیاورد و نکذاشت کمرش زیر فشارهای ناجوانمردانه دولاشد. او هرگز تسلیم نشد و مردانه مقاومت کرد و با افتخار و سربلندی دنیا را ترک کرد.

هیچ به یاد ندارم که هنرمندی با ۴۰ سال غیبت از کار و به ظاهر طرد شده، این

گونه در یادها مانده، و تا این اندازه دوستدار و هوادار داشته باشد. اینکه بگویم ما مردم مرده‌پرستی هستیم درباره این انسان والا صادق نیست. چون او با مرگش تازه دوباره زنده شد. ۴۰ سال دستگاه حاکمه تصور کرد، با خاموش کردنش، با اجازه ندادن به نمایش فیلم‌هایش، با نشان ندادن تصویرش، نسل جوان او را نخواهد شناخت چرا که او را ندیده و نمی‌شناسد؛ نسل هم‌سن ناصرخان هم که آدم‌های فراموشکار و بی‌معرفت و قدرناشناسی هستند، پس دیگر اواز نظر همه انسانی مرده است. اما این خیال حاکمان، چه زود باطل بودن خود را ثابت کرد. کسی را که تلاش کردند از خاطره‌ها محو کنند و به فراموشی بسپارند، انگار با مرگش، بی‌آنکه به آرزوی خود برای بازگشت به صحنه و سینما رسیده باشد، تازه زنده شد و نامش جاودانی گشت. شاید اگر مثل هرکشور آزاد دیگری، ناصرخان فرد آزادی بود و می‌توانست هر کار و حرفه‌اش را انتخاب کند، و به حرفه هنرپیشگی خود ادامه می‌داد، در یک مسیر طبیعی با آمدن هنرپیشگان بهتر و ورزیده‌تر کنار می‌رفت؛ و یا مثل هر حرفه دیگری به سن بازنشستگی می‌رسید و ایام پیری خود را به استراحتی لذت‌بخش می‌پرداخت، و مانند هزاران هزار هنرپیشه دیگر، با مرگش نام و یاد چندانی از او باقی نمی‌ماند. ولی این بار هم حاکمان زورگو در محاسبه‌شان اشتباه کردند و از ناصرخان فیلم‌های پهلوانی ایران، قهرمانی ساختند که شاید پیش‌تر نمی‌شد تصور کرد. حالا ناصرخان، با آن محرومیت و ممنوعیت ۴۰ ساله از حرفه‌اش، با آن کاراکتر خاص و خردمندانه لب به سکوت بستن‌اش، بعد از مرگ به خوش‌نامی، و محبوبیتی فراموش‌نشدنی رسید. روح و روانش شاد و یادش پایدار باد

محمد صادق



هنرمند

محمد صادق تحسینی

خطا کردی ای بلبل خوش‌نفس
شنید این سخن بلبل خوش‌نفس
برآورد از دل نوای حزین
تو قدر هنرمند شناختی
هنر مند شمع‌ست افروخته
بسوزد، بنالد، بکاهد روان
نصیبش به جز درد جانکاه نیست
جوانی گذارد به صد درد و رنج
بگفت آن‌همه بلبل خوش‌نفس
بنالید آن‌گونه آن‌مرغک خسته‌جان
که افکندت این نغمه‌ها در قفس
بر او تنگ‌تر شد ز غیرت قفس
که ای سرزنش‌گوی باریک‌بین
به اندرز بیهوده پرداختی
که تا چشم بر هم زنی سوخته
که روشن کند محفل دیگران
ز سوز درونش کس آگاه نیست
به پیری نبیند از آن رنج، گنج
به قدری که تا مرگ شدید نفس
که ناگه بیفتاد و بسپرد جان

نامه به سردبیر

تذکر مهم سردبیر «میراث ایران»

مدت هاست یک نفر نامه‌های تندی با نام مستعار برای دفتر مجله می‌فرستد. «میراث ایران» براساس پرنسپب‌های کاری خود در طول بیست سال گذشته، چنین نامه‌هایی را، تا زمانی که نویسنده با درج نام واقعی خود، حاضر به قبول مسئولیت نوشته‌اش نباشد، چاپ نمی‌کند.

دل به دل راه دارد

با سلام و تقدیم شادباش‌های نوروزی موفقیت‌های بیشتر شما را در کارهای فرهنگی در سال نو آرزو می‌کنم. مثلی است معروف که می‌گویند دل به دل راه دارد. من دو روز پیش چند نسخه از فصلنامه بررسی کتاب (ویژه هنر و ادبیات) را برای شما پست کردم. و امروز دیدم شما پس از سال‌ها شماره اخیر «میراث ایران» را برای من ایمیل کرده‌اید. و این مصداق همین مثل است. برایتان تندرستی و خوشدلی آرزو می‌کنم. شاد باشید. مجید روشنگر

«ایران‌نامه» ی آگاهاننده و سودمند

شماره‌ی تازه‌ی «میراث ایران» را به لطف شما امروز دریافت‌م و بسیار سپاسگزار شدم. بر همت و پایداری شما در نشر این «ایران‌نامه» ی آگاهاننده و سودمند در فراسوی مرزهای میهن، درود و آفرین می‌گویم و پویایی و پایداری‌تان در پیمودن این راه فرخنده، ارج می‌گزارم.

بدرود. جلیل دوستخواه

کتاب نوروز خانم دکتر علوی نائینی

با سلام و تبریکات نوروزی و تشکر از زحمات خستگی‌ناپذیر شما در مورد تهیه و انتشار مجله «میراث ایران»، در شماره ۸۹ خبر تأسف انگیزی در مورد درگذشت سرکار بانو دکتر مهوش علوی نائینی خواندم و بسیار حسرت خوردم. اگرچه ایشان یک سال از من جلوتر بودند، ولی در دوران دانشگاه و بخصوص در دانشکده بهداشت با ایشان آشنائی داشتم. خداوند روحشان را شاد دارد. در متن همچنین اشاره‌ای به کتاب ایشان در زمینه نوروز و انتشار آن به دو زبان فارسی و انگلیسی شده بود. با علاقه خواندم ولی موفق نشدم که ردی از آن چه به زبان فارسی و چه به زبان انگلیسی پیدا کنم. بسیار ممنون خواهم شد اگر اطلاعاتی در این مورد در اختیار من بگذارید تا بتوانم نسخه‌ای از کتاب را تهیه کنم.

قبلا از محبت و توجه شما تشکر می‌کنم،

دکتر کیومرث ناصری

آقای دکتر احکامی گران سنگ،

با درود و عرض ادب، سال نو را بر شما، خانواده گرامی و دست اندرکاران مجله وزین «میراث ایران» شادباش می‌گویم. مدت هاست راستش نمی‌دانستم چاپ پخش

مجله وزین «میراث ایران» ادامه دارد. متأسفانه بچه‌های کوچک که کارفرستادن با ایمیل مطالب من را به مجلات برابم انجام می‌دادند، در برخی موارد یک مطلب را برای دو سه مجله می‌فرستاده‌اند که من را جلوه همه عزیزان ادب و اندیشه درگستره نشر مجلات شرم‌منده کردند. این را متأسفانه دیر ملتفت شدم. اما جلوه این عزیزان را گرفتم و خودم هم اکنون فرستادن با ایمیل مقالات را بر عهده دارم. مطلب دیگر، گرفتاری سردبیران ارجمند نیز که پاسخی بابت چاپ کردن یا نکردن از آن‌ها دریافت نمی‌شد، نیز به این اشتباهات دامن می‌زد.

از دریافت پی‌دی‌اف «میراث ایران» سپاسگزارم. از خبر درگذشت باقر علوی در اوکلاهما به شدت غم‌زده شدم. هر چند این خبر را دیر شنیده‌ام، اما به بازماندگان و شما و دست اندرکاران مجله «میراث ایران» تسلیت می‌گویم. از نقد پرازش شادروان باقر علوی در مورد مقاله‌ام «نقدی بر بازسازی میراث بازمانده خوزستان» در چند سال پیش نکات زیبایی آموختم... در این شماره نوروزی نیز مطلب ارزشمند «دریانوردان بندر سیراف» از آقای جعفر سیه‌ری را خواندم. بندر سیراف در استان «رئیس علی دل‌لوری» بوشهر مورد بی‌مهری برخی از حضرات میراث خواران فرهنگی بوده و هست. بر شما برای برجسته شدن این نکات فرهنگی و میراث نیاکانی درود می‌فرستم.

با ارادت و اخلاص محمود دهقانی

کلاس‌های زبان اوستائی

به پیوست کتابخانه‌ای که هدیه خانم ناطق به آکادمی علوم است را دریافت می‌نمایید. کوشش کرده‌ام که در این آکادمی بخشی به نام تاریخ پزشکی و زبان‌های کهن ایرانی ساخته شود. که البته این کار انجام شده است و قرار است که چهار دانشجو، دو تاجیکی و دو ایرانی برای عنوان جویی (به تاجیکی) در این بخش کارشان را آغاز کنند. این دانشجویان درباره پزشکی زادسپرم، زندگی و کارهای برزویه، ساختار زبانی درباره داده‌های پزشکی در زبان‌های پامیری (شغنانی و اشکاشیمی)، و بخشی از دینک، هر کدام توسط یک دانشجو برای سه تا چهار سال بررسی و منتشر شود. که البته تز دکترایشان خواهد بود. کلاس‌های زبان اوستائی در چهار بخش خط، آواشناسی، دستور زبان و بررسی یک متن اوستائی در بیست جلسه از آغاز ماه آوریل به مدت دو ماه برگزار خواهد شد.

باسپاس، شاهرخ

درود و صدها درود به شما ی ایرانی که برای نام ایران زمین چه فداکاری‌ها می‌کنید. این عید ایرانی به شما و عزیزان‌تان و همه کسانی که دوست‌شان دارید، مبارک باد! برایتان آرزوی طول عمر با سلامتی و شادی همراه با موفقیت از اهورا مزدا خواهام.

دکتر کازرونی

یادی از یک مادر نستوه

در بخش خبرها، تصویری از دکتر بهروز برومند در لباس سیستانی دیدم و خیلی شادم شدم، آنچه در نوشته پیوست تقدیم می‌گردد خاطره‌ای از یک ارادت بی‌پایان به او و مادر درگذشته‌اش می‌باشد.

«دبستان روستایی بسم الله» ملغمه‌ای از یک گزارش کوتاه شده و دست و پا شکسته بود که در تنظیم آن دقت کافی مبذول نگردیده بود، اگرچه این گزارش مرخم مرا به سال‌هایی برد که در کنار دکتر بهروز برومند و زنده‌یاد مادر گرامی ایشان به وظایف میهنی مشغول بودیم. یادش به خیر، او که مادر همه ما بود، انسانی مبارز، آرمان‌خواه، نستوه و از کوشندگان نهضت ملی وفادار به راه مصدق کبیر بود. برای شناخت این زن شجاع و ایران‌خواه از میان خاطرات فراوان به یک خاطره کوچک بسنده می‌کنم. در واقعه جدا کردن بحرین از خاک وطن به دلالتی انگلیس، که به علل

و نبرد جلال‌الدین با همه تلخ و شیرین‌شان مرور می‌شوند. دوست دارم به فرارودان بزنم و «نهنگی هم سربرآرد» و شعر مولوی را تجسم بخشد:

چه دانستم که این سودا مرا زینسان کند مجنون
دلم را دوزخی سازد دو چشم را کند جیحون
چه دانستم که گردابی مرا ناگاه برآید
چو کشتی‌ام در اندازد میان قلزم پر خون
زند موجی بدان کشتی که تخته تخته بشکافد
که هر تخته فروریزد ز گردش‌های گوناگون
نهنگی هم برآرد سر، خورد آن آب دریا را
چنان دریای بی پایان شود بی‌آب چون هامون...

نوروز ۹۳ در تاجیکستان، نوروزی رویایی بود. ابتدا اندوه می‌خوردم که چرا این تکه از بدن ایران جدا شده، ولی بعد اندیشیدم، همان بهتر که جزو ایران نیست تا حداقل، بر روی این کره خاکی، که روزگاری چهل و چهار صد سرزمین‌هایش زیر پای پادشاهی داریوش بود، زمین کوچکی باقی مانده باشد که رنگ‌رویی ایرانی به خود گرفته. با درک درست‌تر و منطقی‌تری از دین، بر گور مردگان عرب نوحه نخوانند و فرق نوزادان‌شان را به یاد علی اصغر نخرانند و نام خیابان‌هایشان حجر بن عدی و عمار یاسر نباشد و برگ‌های تقویم کشورشان با نام ام‌البین و ابوذر ورق نخورد. کشورشان را دستار بندگان تندرو که دوست دارند مملکت را با مفاتیح الجنان و حلیه‌المتقی اداره کنند به گروگان نگرفته نباشد. از در و دیوارش نوحه و روضه نبارد و مداحانش بر صدر نشینند و قدر نبینند. به امید روزی که ملک دارا از تصرف ضحاکیان بدرآید و بار دیگر جشن و شادی و سرور لبریزش کند.

به نقل از دکتر امید مجد

سیاسی آن نمی‌پردازم، گروه ما به روشنگری و مخالفت با توطئه همه‌پرسی که قرار بود توسط سازمان ملل انجام گیرد برخاست. مخالفت با این طرح در ایران وسعت بیشتری داشت که منجر به دستگیری بسیاری، منجمله گروهی از دوستان ما گردید. خلاصه حرف ما این بود که با توجه به اسناد معتبر تاریخی بحرین از دیرباز بخشی از خاک ایران بوده و حکمرانان ایرانی بر آن حکومت داشته‌اند، با کمال ناباوری دریافتیم که حکومت ایران در بازی‌های پشت پرده به این خیانت رضایت داده است. این اتفاق مقارن بود با برنامه گروه ماکه تصمیم داشتیم پس از اتمام تحصیلات بی‌وقفه به ایران بازگردیم. با دستگیری دوستان در ایران و فشار ساواک، به ویژه دادستان ارتش آن زمان سرلشکر آزموده، بعضی از دوستان نظر داشتند، بهتر است بازگشت به ایران را کمی به عقب بیاوریم. بدین منظور قرار گذاشتیم جلسه‌ای در منزل دکتر برومند داشته باشیم و در این باره نظرسنجی کنیم. با اخباری که از ایران داشتیم کم و بیش نظر دوستان خوردن کنگر و انداختن لنگر بود. در اینجا بود که مادر شروع به سخن کرد. باور کنید که پس از گذشت این همه سال ضرب‌آهنگ گفتار محکم و مهریانش جلوه‌ای دیگر دارد. مادر چنین گفت، احساس می‌کنم که برای نرفتن به ایران دنبال بهانه می‌گردید، مگر دوستان‌تان را فراموش کرده‌اید، مگر فراموش کرده‌اید که با آنها پیمان بسته‌اید؟ آیا خون شما از دوستان دربندان رنگین‌تر است؟ و در ادامه گفت، من تصمیم را گرفته‌ام و خود به تنهایی عازم ایران خواهم شد. اما اتمام حجت او چنان قاطع بود و گروه ما را تحت تأثیر قرار داد که همه عازم ایران شدیم و کم و بیش تاوان آن را نیز پرداختیم. البته خیلی هم بد نبود.

عبداله طاهری

یادداشتی از دیدار تاجیکستان

نوروز ۹۳ در تاجیکستان بودم. آنجا تنها جایی است که انسان احساس ایرانی بودن می‌کند. حتی بیشتر از خود ایران! از لحظه ورود به فرودگاه دوشنبه که بیت حافظ را بر آن نوشته‌اند:

رواق منظر چشم من آشیانه توست
کرم نما و فرود آ که خانه خانه توست

این حس شروع می‌شود. زبان زیبایی فارسی با تلفظ کهن خراسانی، اندیشه را تا دوردست‌های دوران سامانیان واپس می‌برد. با آن لغات فراموش شده کهن دری و پهلوی. وارد شهر که می‌شوی تمام کوچه‌ها و خیابان‌ها با اسامی ایرانی نام‌گذاری شده و تندیس‌های خیام و ابن‌سینا و رودکی و فردوسی همه جا به چشم می‌خورد. واحد پول‌شان سامانی است، که ناخودآگاه شکوه شاهنامه را در دل متجلی می‌کند. نام‌های زنان گیسو فروخته‌ای آنها با آن لباس‌های شاد و رنگی و پوشیده، این هاست: دلریا، دلکش، دلبر، فرنگیس، مشک‌افشان، گیسو سیاه.... نام مردان‌شان سیاوش و ایرج و فریدون و فرهاد همه شهر به سبک ایران باستان غرق سرود و آواز و رامشگری و خنیاگری است و در تقویم‌شان شش ماه سال را عزا پر نکرده. پیش از نوروز همه مردم در کوی و برزن می‌نوازند و می‌رقصند. روز اول نوروز در مکان بزرگی به نام نوروزگاه که به شیوه تخت‌جمشید آراسته شده جمع می‌شوند و هزاران هزار انسان دست‌افشان و پایکوبان شادی می‌کنند. مکان‌های جغرافیایی کشورشان برای اهل ادبیات و تاریخ نام‌هایی رویایی است: جیحون و بدخشان و خجند و... حتی مکان‌هایی که جزو تاجیکستان نیستند، ولی وقتی در آن فضا قرار می‌گیری نام‌شان فریاد می‌آید. خوارزم و بخارا و سمرقند ذهن را به هرسویی می‌کشانند. فاصله ده ساعته دوشنبه تا نزدیک‌ترین ساحل فرارودان را با شوقی کودکانه طی می‌کنم و در ذهنم گذر کیخسرو از جیحون و تیر آرش و تسلیم شدن سیاوش که می‌گفت:

یکی کشوری جویم اندر جهان
ز خوی بد او سخن نشنوم
که نامم ز کاووس ماند نهان
ز پیکار او یک زمان بغنوم

دکتر ظاهر فلاحی

وکیل رسمی دادگاه‌های آمریکا و کالیفرنیا

حسابدار قسم خورده آمریکا (CPA)

Los Angeles : (310) 719-1040

Orange County: (714) 546-4272

انتقال پول از ایران از جنبه‌های قانونی و مالیاتی
وکیل مدافع در مقابل IRS در تمام ایالت‌های آمریکا
کارت سبز با ویزاهای E-2, EB-3 & EB-5

ZAHER FALLAHI
Attorney At Law, CPA

10866 Wilshire Blvd., Suite 400 Los Angeles, CA 90024
650 Town Center Drive, Suite 880, Costa Mesa, CA 92626

e-mail: taxattorney@zfcpa.com
websites: zflegal.com and zfcpa.com

فوتسال بانوان ایران بر بام آسیا



خبرها

بانوی تکواندوکار شیرازی ۲ نشان پارا آسیایی برگردن آویخت

به گزارش ایرنا، مهتاب نبوی تکواندوکار معلول شیرازی در رقابت‌های پارا تکواندوی قهرمانی آسیا که به میزبانی کشور ویتنام برگزار شد، یک نشان طلا و یک نقره کسب کرد. مهتاب که از داشتن ۲ دست محروم است، در رقابت‌هایی پارا آسیایی عملکرد چشمگیری داشت و توانست در وزن منهای ۴۹ کیلوگرم و در



کلاس K43 نشان طلا را برگردن آویزد.

این ورزشکار شیرازی که برای نخستین بار در یک مسابقه برون مرزی شرکت می‌کرد، در کلاس K41 هم بر سکوی سوم ایستاد و مدال برنز را از آن خود کرد. مهتاب نبوی که ۲۰ سال سن دارد، دانشجوی زیست‌شناسی سلولی است و تا کنون ۲ کتاب با نام‌های «در نگاه مهتاب» و «تابی نهایت با پاهایش» نوشته است. او همچنین در رشته شنا هم چندین مقام کشوری در کارنامه دارد و دارای کمر بند مشکی تکواندو است.

دختران کاراته ایران بر بام آسیا ایستادند



ایرنا: تیم کاراته جوانان دختران ایران با کسب ۲ مدال طلا، یک نقره و یک برنز به مقام قهرمانی قاره آسیا دست یافت.

هفدهمین دوره رقابت‌های کاراته قهرمانی جوانان آسیا به میزبانی «اوکیناوا» ژاپن برگزار شد و تیم دختران ایران با ۲ مدال طلای «فاطمه خنکدار» و «نگین آلتونی»، یک نقره «مبینا حیدری» و برنز «حدیثه جمالی» همراه با ژاپن و به صورت مشترک به عنوان قهرمانی آسیا دست یافت تا بانوان کاراته ایران به سیر صعودی خود در سال‌های اخیر ادامه دهند.

در بخش پسران تیم ایران با ۲ مدال نقره «ابوالفضل میرزایی» و «نوید محمدی» و ۲ برنز «علیرضا حیدری» و «علیرضا فرجی» به کار خود پایان داد. روز گذشته نیز تیم پسران ایران در رده سنی نوجوانان به عنوان قهرمانی آسیا دست یافت و تیم دختران به عنوان نایب قهرمانی رسید.

بانوان فوتسال ایران بار دیگر بر قله فوتسال آسیا قرار گرفته‌اند. به گزارش خبرنگار ورزشی ایرنا، تیم فوتسال بانوان کشورمان در رقابت‌های قهرمانی ۲۰۱۸ آسیا که به میزبانی تایلند برگزار شد، عنوان قهرمانی را به خود اختصاص داد. ایران که در دوره قبلی مسابقات در ۲۰۱۵ مالزی به عنوان قهرمانی رسیده بود، توانست با پیروزی مجدد مقابل ژاپن به قهرمانی این رقابت‌ها دست پیدا کند و از عنوان خود دفاع کند.

در این دیدار سارا شیربیگی (دقیقه ۲۸ و ۳۰ و ۳۱) - فرشته کریمی (دقیقه ۲۹) - فهیمه زارعی (دقیقه ۳۶) برای ایران گلزنی کردند.

گلشيفته فراهانی در جشنواره کن: هرگز نپذیرفتم که قربانی باشم

فیلم «دختران آفتاب»، یکی از چهار فیلم فرانسوی بخش مسابقه جشنواره کن ۲۰۱۸، بود. در نشست خبری این فیلم، گلشيفته فراهانی به عنوان بازیگر اصلی آن با بیان اینکه همواره منتظر ساخته شدن داستان زنانه بوده که حاضر به پذیرفتن شرایط اسارت نیستند تاکید کرد: «خود من هرگز نپذیرفتم که قربانی باشم و همواره در حال مبارزه بودم.»

فیلم «دختران آفتاب» که دومین ساخته بلند «اوا هوسون» کارگردان فرانسوی است، به عنوان اولین فیلم از سه کارگردان زن حاضر در بخش مسابقه جشنواره کن به نمایش درآمد. این فیلم فرانسوی با بازی گلشيفته فراهانی و امانوئل برکو، درامی زن محور است که ماجرای چند جنگجوی زن کرد را در نبرد با داعش به تصویر کشیده است. گلشيفته فراهانی نیز در این فیلم نقش فرمانده گروهی از زنان ایزدی را بازی می‌کند که به دنبال انتقام از نیروهای داعش هستند.

«اوا هوسون» درباره دلیل علاقمندی‌اش به این موضوع گفت: «دو دلیل برای این کار داشتم. نخست اینکه من خود فرزند خانواده‌ای مبارزه‌م. پدر بزرگم علیه فاشیسم جنگید و در واقع تاریخ خانواده‌ام پراز خاطرات مربوط به مبارزه با فاشیسم است.» و دلیل دوم، ماجرای زنان کرد ایزدی و تلاش آنها برای مقاومت بوده که به نظر «اوا هوسون» «فوق‌العاده» آمده است. «این موضوع که پیروزی با مبارزه به دست می‌آید و مبارزه در واقع خود نوعی پیروزی است برایم جالب توجه بود.»

وی در پاسخ به این سؤال که در سفر به آن منطقه و دیدار با زنان ایزدی چه چیزی بیش از همه او را آزاده نیز گفت: «دیدن زنانی که طی کم‌تر از یک سال دست کم ۱۴ بار فروخته شده بودند، زنانی که در نتیجه این اسارت و در همان شرایط مجبور به زایمان و بچه داشتن شده بودند.»

«اوا هوسون» افزود: «تلاش من انتقال داستان زنان از طریق این فیلم بود.» وی همچنین در پاسخ به این سؤال که با چه زنانی در این راه آشنا شده، گفت که هنگام مطالعات و بررسی مدارک و منابع با دو شخصیت به نام «مارتا گارون» و «مری کالوین» آشنا شده که هردو زندگی «فوق‌العاده‌ای» داشتند و شخصیت‌هایی بودند که در مقابل «تراژدی غیر قابل باوری» که برای آنها ایجاد شده بود، ایستادند. «گلشيفته فراهانی» نیز در پاسخ به اینکه چه چیزی بیشتر در پرسوناژی که نقش آن را به عهده گرفته بود، برایش جالب بوده گفت: «همه چیز. در واقع داستان

جشن نوروز در پاریس



امسال با آقای دکتر مسعود شاهرخ میرشاهی و انجمن فرهنگ آزاد در تاریخ ۱۷ مارس ۲۰۱۸ در سه سالن جشن شهرداری منطقه شانزدهم پاریس جشن با شکوهی را برگزار کردیم که بیش از هزار و دویست مهمان داشتیم و از ساعت ۲ بعد از ظهر تا ساعت ۹ شب جشن نوروز با آواز و رقص برگزار شد.

این بزرگ‌ترین جشن نوروز ایرانیان در پاریس بود که تمام هنرمندان به صورت افتخاری در آن شرکت کردند و ورود برای تمام مهمانان رایگان بود و هیچ بلیط ورودی فروخته نشد و همه هم میهنان و فرانسوی‌ها بصورت رایگان به جشن آمدند. یک جشن ملی و کاملاً مردمی برای ترویج فرهنگ و هنر و جشن‌های باستانی ما ایرانیان بود.

با تقدیم احترام و با مهر و دوستی، ناهیده انزلیچی

هنرمندان گرامی و محترم

با درود و با هزاران سپاس از فرد شما عزیزان که مهر میهن دارید و با کمال میل و بطور افتخاری در جشن نوروز ما شرکت کردید. بدون همکاری افتخاری شما این جشن میسر نبود.

نوروز قدیمی‌ترین جشن ملی ما ایرانیان است که بیش از سه هزار سال پیشینه دارد و ما ایرانیان با عشقی که به فرهنگ و تاریخ خود داریم پایداری این جشن را پاس می‌داریم. نوروز را در بیش از ۲۷ کشور دنیا جشن می‌گیرند، افغانستان، تاجیکستان و غیره... نوروز جشنی کاملاً مردمی و ملی برای ما ایرانیان است و

روز اول بهار آغاز سال ما ایرانیان است و شما هنرمندان عزیزان سال جدید را برای ما با شادمانی آغاز کردید.

هنرمندان گرامی مجدداً از اینکه مشعل فرهنگ را شما عزیزان با هنر افتخاری خود برافروخته نگاه داشتید، ما دوانجمن: انجمن فرهنگ آزاد و انجمن جهانی نوروز و تمام مهمانان در این جشن از فرد شما بسیار سپاسگزار می‌کنیم.

هنر شما، که هدیه نوروزی شماست، پیامی ست برای مردم آزاده ایران.



زنان ایزدی داستانی است که من در این چند سال همواره انتظار داشتم کسی آن را روایت کند و وقتی او گفت که چنین قصدی دارد من باور نمی‌کردم که بالاخره کسی تصمیم گرفته آن را بسازد. به نظر من داستان این زنان نمونه قصه زنانی است که در شرایط وحشتناک زندگی می‌کنند. به آنها تجاوز می‌شود، فروخته می‌شوند، شکنجه می‌شوند و در واقع وضعیت این زنان و نپذیرفتن شرایط قربانی بودن چیزی بود که من را به آنها متصل می‌کرد. خود من هرگز نپذیرفتم قربانی باشم. همیشه در حال مبارزه بودم. همیشه حس کردم که قوی هستم.»

خبرنگار دیگری با اشاره به فیلم «اشک سرما»، که گلشیفته سال‌ها قبل در آن به عنوان یک دختر کرد نقش آفرینی کرده بود، از او پرسید، برای اوزن‌گرد ایرانی بودن یا زن‌گرد سوری بودن چه تفاوتی دارد.

این بازیگر ایرانی - فرانسوی در پاسخ گفت: «برایم بسیار جالب بود. وقتی من در فیلم اشک سرما بازی کردم، ۱۹ ساله بودم. می‌بایست نقش یک دختر کرد را بازی می‌کردم در حالی که خود من کرد نیستم. اما برای من مرزها باعث جدایی نمی‌شوند. هردوی این‌ها داستان زنان بودند. همه این‌ها داستان زنانی بود که می‌خواستند آزاد باشند و خودشان انتخاب کنند. من در هر نقشی که هستم آن را فراتر از مرزهای می‌بینم. من شهروند جهان هستم.»

فراوانی همچنین درباره انتخاب نقش‌هایش به خبرنگاران گفت: «برای من هر فیلمی مثل ازدواج است. پس برایم مهم است. من بین جهان‌ها و زبان‌های مختلف می‌گردم. مثلاً از دزدان دریایی کارائیب تا پترسون در نیوجرسی تا دختران آفتاب تا آلتیمیرا که زنی اسپانیایی است و این همان چیزی بود که من می‌خواستم. این رویا و آرزوی من بود.»

مهمترین بنای خشتی جهان در ایران

ارگ راین یکی از بزرگ‌ترین و مهم‌ترین بناهای خشتی جهان است که گفته شده قدمت آن به دوره ساسانیان برمی‌گردد. ارگ راین در جنوب غربی شهر کنونی راین استان کرمان است.



«فانتزی تو را آزاد خواهد کرد»

نمایشگاه نقاشی نگار احکامی



«فانتزی تو را آزاد خواهد کرد» نام مجموعه جدید هنری نگار احکامی، چهره شناخته شده و بنام دردنیای هنر و نقاشی بود که در کنار آثار دیگر هنرمندان برجسته آمریکایی در نیویورک و دیگر شهرهای آمریکا از روز چهاردهم آوریل تا دوم جون ۲۰۱۸، به نمایش درآمد. این آثار در شهر آرلینگتن در گالری معروف «وایت» که مختص هنرمندان برجسته است، افتتاح شد. در این مدت تعداد زیادی از علاقمندان هنرهای تجسمی و همچنین کارهای نگار احکامی از این نمایشگاه دیدن کردند. آثار نگار احکامی، این بار همان گونه که از نام مجموعه اش پیداست، با ابتکاری خاص بر پایه فانتزی، مجموعه نویی بوده که از بسیاری نظرها توجه را جلب کرد. مجموعه «فانتزی تو را آزاد خواهد کرد»، با ترکیبی از تصویر و موسیقی، بازدیدکنندگان را در فضای بانشاطی قرار می داد که ناخودآگاه همراه با موسیقی به رقص می پرداختند، رقص در میدانی که بی شباهت به یک پیست رقص نبود، با نقش قالی ایرانی و با کمک نور و رنگ های جذاب قالی های ایران. این صحنه بسیار مورد توجه و علاقه تماشاچیان، و سبب شور و حال آنها، بخصوص جوانان شده بود. دیدن بازدیدکنندگان با روی شاد و خندان در نمایشگاه نقاشی چیزی نبود که بشود همیشه در این گونه نمایشگاه ها دید. باید گفت این فانتزی نگار کار خود را کرده بود و بسیار هم موفق. نگار احکامی در بالتیمور به دنیا آمده و در حومه شهر نیویورک بزرگ شده است. پس از فارغ التحصیلی از دانشگاه کلمبیا در نیویورک، فوق لیسانس خود را در رشته هنر از دانشکده هنرهای تجسمی این شهر دریافت کرد. او در محافل هنری شهروندان حضور یافت و خیلی زود نامی آشنا در میان هنرمندان شد. او با هنرمندان سرشناس و بزرگی آشنا گردید و بارها در کنار نامداران هنر نقاشی در نمایشگاه های مختلف در آمریکا و اروپا

آثار خود را ارائه کرده است.

کارهای او تا به حال سه بار در گالری معروف لیلی هلر گالری، و چندین گالری دیگر به صورت انفرادی و گروهی به نمایش گذاشته شده است. چند کار هنری نگار در موزه های هنری نگاهداری می شوند. همچنین تاکنون بارها نیویورک تایمز و بسیاری نشریات هنری دیگر نقدهایی در مورد کارهای نگار احکامی به چاپ رسانده اند. نگار احکامی معتقد است که او تحت تأثیر آداب و رسوم سنتی ایران، همچنین فعالیت های فرهنگی و اجتماعی مادر و پدر در اشاعه فرهنگ ایران در محیط زندگی شان قرار دارد و بازتاب این تأثیر را می توان در کارهای او دید. او در «فانتزی تو را به آزادی عمل برمی انگیزد»، از فعالیت های هنری خیابانی دهه ۱۹۸۰ هنرمندان آلمانی، رقص و شادمانی های محلی، و همچنین جشن های نوروزی ایرانیان، که مادرش و دوستان وی جهت حفظ و اشاعه سنن زیبایی ایران در دهه های ۸۰ و ۹۰ برگزار می شد، بهره برده است.



درگذشت دکتر رضا هدایتی



جامعه ایرانیان در نیویورک، نیوجرسی و کانکتیکات یکی از رهبران برجسته، لایق و دلسوز خود را از دست داد. دکتر رضا هدایتی پزشک، همسر، پدر،

پدر بزرگ، و دوست بی همتا جمع دوستان خود را ترک کرد. او سال ها در راه اعتلای ادب و فرهنگ ایران و زنده نگهداشتن سنت های ایرانی در شرق آمریکا فعال بود و ریاست انجمن ایرانی آمریکایی نیویورک را به عهده داشت. لبخند صمیمانه و خلق و خوی مهربان او، دوست و بیگانه را همواره تحت تأثیر قرار می داد.

درگذشت این دوست ارجمند را به همسر دلبد ایشان خانم ناهید هدایتی، فرزندان دکتر علی و دکتر رضا هدایتی، سایر اعضای خانواده و دیگر وابستگان و دوستان صمیمی اش، از جمله دکتر سعید منیعی، صمیمانه تسلیت می گوئیم.

روانش شاد و نامش همواره در یادها

ناهید و شاهرخ احکامی، «میراث ایران»

درگذشت دکتر رضا عبودی



متأسفانه یکی دیگر از نخبگان برجسته و بنام ایرانی آمریکایی دکتر رضا عبودی بسیار زود تسلیم عفريت مرگ شد و خانواده و دوستان و یاران خود را به اندوه نشاندد.

دکتر عبودی، دانشمند و مخترع، دوستدار شعر و موسیقی ایرانی بود و چون شمعی فروزان شب های شعر و موسیقی دوستانه را قرین صفا، روشنی می کرد. او همیشه اشعار ناب انتخابی اش را با صدایی گرم و گیرا با لبخندی دلنشین، به دوستانش هدیه می کرد. دکتر عبودی دارای شخصیتی استوار و روحیه قوی، و عاشق زندگی بود و با وجود درد و رنج بسیار ناشی از بیماری، همواره در تلاش بود و تا آخرین لحظه عمر، تا آنجا که در توان داشت برای اشاعه علم و معرفت از پای ننشست.

درگذشت این بزرگمرد را به همسر گرامی ایشان، خانم دکتر گلی نادری عبودی، فرزندان، خانواده، جامعه ایرانی و آمریکایی و یاران شب شعر و موسیقی صمیمانه تسلیت می گوئیم.

ناهید و شاهرخ احکامی، «میراث ایران»



ناصر ملک مطیعی درگذشت

برگرفته و کوتاه شده از «بی بی سی» فارسی

ناصر ملک مطیعی بازیگر قدیمی و سرشناس سینمای ایران درگذشت. او در کنار هنرپیشگان دیگری چون فردین و بهروز وثوقی، یکی از فعال ترین بازیگران سینمای ایران پیش از انقلاب اسلامی بهمن ۵۷ بود، که در چهار دهه گذشته فرصت حضور دوباره در سینمای

ایران را پیدا نکرد و به حرفه های دیگری چون مشاور املاک و قنادی پرداخت. ملک مطیعی دانش آموخته رشته تربیت بدنی از دانشسرای عالی تهران بود و سابقه کار به عنوان معلم ورزش در مدارس پایتخت را هم داشت. از آثار معروفی که ملک مطیعی در آنها نقش داشت، می توان به قیصر (مسعود کیمیایی)، سه قاپ (زکریا هاشمی) و طوقی (علی حاتمی) اشاره کرد. یوسف لطیف پور، روزنامه نگار سینمایی درباره نقش ناصر ملک مطیعی در تاریخ سینمای ایران معتقد است: «اگر به دنبال نمونه ای باشیم که قرار شود به شکلی تمام و کمال، مصائبی که بر تاریخ سینمای ایران روا داشته شده را نشان بدهد، هیچ کس بهتر از ناصر ملک مطیعی پیدا نخواهیم کرد. بازیگر و کارگردان محبوب سال های ۱۳۳۰ تا اواخر دهه ۱۳۵۰ که بعد از پیروزی انقلاب از فعالیت منع شد، اما برخلاف بعضی ستاره های دیگر هرگز ایران را ترک نکرد و به جز یک نقش کوچک و کوتاه («نقش نگار»، ۱۳۹۲) هرگز به سینما بازنگشت.»

پرویز پرستویی، بازیگر سرشناس سینمای ایران هم در واکنش به خبر درگذشت ناصر ملک مطیعی، علاوه بر خانواده او، به هم بازی قدیمی ملک مطیعی، یعنی بهروز وثوقی هم تسلیت گفت و نوشت: «قیصر داداش فرمونت رفت...»

ناصر ملک مطیعی این سکوت طولانی را حاصل جبر روزگار، فضای سیاسی بعد از انقلاب و اگرچه شخصی می داند. میراث ملی فقط نواغ ریاضی، معماران بزرگ، نقاشان جریان ساز، ادیبان جاسنگین و فیلم سازانی با محبوبیت جهانی نیستند. چهره های فرهنگ عامه، به اندازه همه حرفه های ذکر شده، در شکل گیری مفهومی انتزاعی و بی نهایت وسیعی که به نام «ایران» می شناسیم، نقش دارند. با این نگاه، ناصر ملک مطیعی را باید به عنوان میراث ملی ایرانیان جدی گرفت. در این میان، هیچ کس به جز خود مردم کوچه خیابان - خود آگاه یا ناخود آگاه - به این مسأله اذعان ندارند که ناصر ملک مطیعی چیزی واری بازیگر تعدادی فیلم در قبل از انقلاب است.

جوانی ورزشیده و خوش صورت بعد از چند نقش فرعی در «ولگرد» (۱۳۳۱)، ساخته مهدی رییس فیروز، می درخشد، اما این کارگردان مهم و ستاره ساز سینمای ایران، ساموئل خاچیکیان، است که بازی قابل قبولی در فیلمی خوش ساخت و هنوز دیدنی «چهارراه حوادث» (۱۳۳۴) از ملک مطیعی می گیرد.

ملک مطیعی جوانی نجیب و اهل کار (او یکی از معدود ستاره های این دوره است که در فیلم هایش حرفه ای مشخص دارد) که از فقر به بیراهه کشیده می شود اما قبل از این که خیلی دیر شود به راه راست برمی گردد و دختری که به او بی وفایی کرده را می بخشد.

دو پدیده تازه و متفاوت، یکی رواج فیلم های موسوم به کلاه مخملی که به لطف «لات جوانمرد» مجید محسنی محبوبیت پیدا کردند و دیگری ظهور فردین مسیر کارنامه ملک مطیعی را عوض می کنند. اما، چیزی که فردین قبول نکرد - و وقتی هم قبول کرد مردم قبول نکردند - انکار جامه ای بود که در اصل به تن ناصر ملک مطیعی دوخته شده بود: لباس جاهلی. ناصر ملک مطیعی با برتن کردن این لباس، به عنوان «آقا ناصر» وارد ناخود آگاه جمعی ایرانیان شد. وقتی به تهران دهه چهل و پنجاه فکر می کنید تصویر ناصر ملک مطیعی به اندازه پیکان اهمیت دارد، اما برخلاف پیکان که موتورش انگلیسی بود، ملک مطیعی، یک محصول وطنی تمام عیار محسوب می شد.

ملک مطیعی در سال ۱۳۴۱ فیلم «سوداگران مرگ» را درباره مبارزه با قاچاقچیان هرویین است، که یکی از بهترین فیلم های پلیسی/جنایی دهه چهل محسوب می شود.

ملک مطیعی آمیزه ای بود از شرم و طنز. ناصر ملک مطیعی هرگز مخاطبش را دست کم نگرفت. او بیش تر از هر ستاره دیگری فرق بین فیلم خوب و بد را می دانست. تراژدی ملک مطیعی که همان تراژدی سینمای ایران و بی اعتنایی به خالقان آن است.

درگذشت دکتر علی رضا ابیطحی فروشانی

با نهایت تأسف و تأثر دکتر علی رضا ابیطحی فروشانی دارفانی را وداع گفت و همسر، پدر و مادر، برادران و خواهر، دوستان و بستگان دلبندش را در غم و اندوهی عمیق فرو برد. دکتر ابیطحی در حرفه پزشکی و در رابطه با خانواده و دوستان و بیمارانش همیشه با صداقت و امانت و صمیمیت رفتار می کرد.

درگذشت این همکار گرامی را به همسر، پدر و مادر داغ دیده، برادران، به خصوص دوست عزیزمان دکتر محمد ابیطحی، خواهر و خاندان ابیطحی، سدهی، فخرزاده، سهرابیان، نیا، موسویان، زالتاش، لازارو، براوید، درویش، ضیایی و سایر بازماندگان تسلیت می گویم.

ناهید و شاهخ احکامی، «میراث ایران»

با نهایت تأسف خبر فوت ناگهانی بانو لیندا احکامی هوچینسون، مادر دکتر شیدا و زیبا احکامی را دریافت کردیم. لیندا بانویی مهربان، هنرمند و مادری دلسوز بود.

فقدان جانگذاز این عزیز را به فرزندان گرامی، خاندان هوچینسون، احکامی و سایر بازماندگان تسلیت می گویم.

ناهید و شاهخ احکامی، «میراث ایران»

درگذشت بانوشمسی رحمانی، مادر گرامی دکتر فریده احکامی رحمانی را به ایشان، برادران، خواهران، سایر بستگان و بازماندگان صمیمانه تسلیت می گویم.

ناهید و شاهخ احکامی، «میراث ایران»

با اشتراک خود،

تداوم تلاش فرهنگی

میراث ایران

را یاری نمایید!



شاهرخ احکامی

سوسیال دموکراسی در ایران (دفتر اول)

با همکاری وحید بدیعی، مهدی ذوالفقاری، رضا فرد، مسعود نقره‌کار
ناشر: جمعیت هواداران سوسیال دموکراسی

501-990-6856

در پشت جلد دفتر اول، نام کوشندگان سیاسی و فرهنگی جمعیت هواداران سوسیال دموکراسی به این ترتیب آمده است: محمد اقتداری، جلال ایجادی، حسین باقرزاده، پرویز دستمالچی، محمود راسخ، ناصر رحمانی‌نژاد، مجید زربخش، محمدرضا شالگونی، سیاوش عبقری، شهلا عبقری، کورش عرفانی، کاظم علمداری، محسن قائم مقام، ناصر کاخساز، حسن ماسالی، جلال مدنی، اسماعیل نوری‌علاء، شیدان وثیق، ماکس چافکین، ابوالحسن بین‌صدر، علی حاجی قاسمی، رامین کامران، مسعود نقره‌کار و علی شفیعی.

دفتر اول شامل فصل‌هایی جداگانه است تحت عناوین: «گفت و گو» که گفتاری است از نام‌های قید شده در بالا، «مقالات»، «اسناد»، «شخصیت‌ها و چهره‌ها» که در آن نوشته‌ای از مسعود نقره‌کار درباره «خلیل ملکی «ترور شخصیت» نافرجام؛ «آموزگار آزادی‌ما» (دکتر بختیار) نوشته رامین کامران، و «چه شد که سوسیالیست شدم» (اولاف پالمه) برگردان علی شفیعی.

در «درباره ما» می‌خوانیم: «... در گمانه‌زنی ما، در پرتو اندیشه و کردار سوسیال دموکراتیک می‌توان گرد آمد، سازمان یافت و پس از رفع مانع اصلی تحقق رفاه و آزادی در میهن‌مان، یعنی حکومت اسلامی، حاکمیت و جامعه‌ای سوسیال دموکراتیک سامان داد.

محمد اقتداری در گفت و گو با مهدی ذوالفقاری می‌گوید: «... سوسیال دموکراسی یک ایدئولوژی سیاسی است که هدفش رسماً استقرار دموکراسی سوسیالیستی از طریق اصلاحات و متدهای تدریجی است. منتها تعریف آلترناتیوی از آن نیز وجود دارد، بدین معنی که سوسیال دموکراسی یک نوع رژیم سیاسی دربرگیرنده دولت رفاه عمومی و به کارگیری قراردادهای دسته‌جمعی در قالب نظام سرمایه‌داری است....

جلال ایجادی می‌گوید: «... سوسیال دموکراسی یکی نیست و در چند نوع وجود دارد. این سوسیال دموکراسی‌ها منجر به رژیم‌های مختلف، روش‌های گوناگون تصمیم‌گیری و الگوهای اجتماعی مختلف شده و می‌شود. به فرض با مطرح کردن مسأله نژاد می‌توانیم در کنار این کشور، مسأله آلمان را قرار دهیم و در کنار آلمان هم می‌توانیم مسأله فرانسه را در نظر بگیریم. در اینجا ما با سه الگو مواجه هستیم و واقعیت این است که هر سه سوسیال دموکرات هستند، ولی گرایش‌هایی که وجود دارد برابر و همانند نیستند....

حسین باقرزاده می‌گوید: «... سیستم سوسیال دموکراسی نظامی را اداره می‌کند که در آن نظام، هم جامعه به صورت دموکراتیک اداره شود و هم مردم از حداقل

شرایط زندگی و رفاه اجتماعی برخوردار باشند....

پرویز دستمالچی می‌گوید: «... نظم سوسیال دموکراتیک اصول و پایه‌ای دارد و با اصولی مثال حاکمیت الله و خدا یا حکومت‌های ایدئولوژیک نمی‌توان به آن رسید. حکومت‌های بی‌طرف و مدرن، یا متکی به حقوق بشر، یا حکومت‌های پارلمانی لیبرال که بعد از جنگ جهانی دوم شکل گرفتند می‌توانند راهگشا باشند. حکومت‌هایی متکی به حق حاکمیت ملت یعنی متکی به شهروندان متساوی الحقوق در برابر قانون و نه حکومت متکی به امت که جمع مؤنثان صغیر است....

ناصر رحمانی‌نژاد می‌گوید: «... خصلت ویژه سوسیال دموکراسی را می‌توان چنین خلاصه کرد که در این نظام فکری نهادهای دموکراتیک جمهوری و سالی برای نابودی دو حد نهایی سرمایه و نظام مزدوری ملزم با آن تلقی نمی‌شوند بلکه سالی هستند تا تخصیص‌های طبقاتی نظام سرمایه‌داری تخفیف پیدا کند و جای خود را به هماهنگی بدهد....

سیاوش عبقری می‌گوید: «... افرادی قبل از انقلاب مشروطه به کشورهای اروپایی رفته و با افکار و ایده‌های سوسیال دموکراسی آشنایی پیدا کرده بودند این افراد، که از حامیان انقلاب مشروطه بودند، می‌خواستند با بهره‌گیری از آموزه‌های اروپایی خود کارهای مثبتی در رابطه با خواست‌ها و نیازهای جامعه در ایران انجام دهند، در حقیقت بعد از انقلاب مشروطه، به ویژه آقای خلیل ملکی، نقش اساسی در گسترش ایده‌های سوسیال دموکراسی در ایران داشت.

شهلا عبقری می‌گوید: «... پایه‌گذاری سوسیال دموکراسی در ایران خیلی مشکل‌تر از اروپاست. مثلاً در کشور کاپیتالیستی آمریکا مشاهده می‌کنیم که شکوفایی اقتصادی در این جامعه به وجود آمد، به خاطر این شکوفایی و پیشرفت صنعت، مردم آن بسیار آگاه شدند و به دلیل فشار جامعه نیز اصول دموکراسی بیشتر مورد توجه قرار گرفت. یعنی زمینه دموکراسی در کشورهای اروپایی و آمریکا وجود دارد و حکومت‌ها استبدادی نیستند....

کورش عرفانی می‌گوید: «... برخی می‌گویند چون سرمایه‌داری و سوسیالیسم روایت شوری پاسخگوی معضلات اجتماعی و اقتصادی و سیاسی نبوده است، باید حد واسطه این دورا در نظر گرفت. من چنین باوری ندارم. سوسیال دموکراسی‌ای که تجربه شده و می‌شود راه سوم نیست این همان سرمایه‌داری است. این همان سرمایه‌داری است با ظاهر سوسیالیستی، چرا که ماهیت طبقاتی آن هم همان ماهیت طبقاتی سرمایه‌داری است. این سوسیال دموکراسی نقاط اشتراک بسیار با سرمایه‌داری و سوسیالیسم به شکل اتحاد شوری دارد. مهم‌ترین ویژگی مشترک‌شان این است که در هیچ‌کدام از این‌ها قدرت در دست مردم نیست، قدرت برخاسته از اراده توده‌ها و جامعه نیست....

کاظم علمداری می‌گوید: «... اما اینکه فکر کنیم چون ما خواهان سوسیال دموکراسی هستیم، در ایران هم کسانی هستند که می‌خواهند آن را پیاده کنند، بیشتر تخیلی است تا عملی....

حسن ماسالی می‌گوید: «... کار ما سخت و سنگین است، آن هم در شرایط غلبه فضای سرخوردگی و ناکامی، کادرهای سیاسی ناامید گوشه‌نشین و غیرفعال شده‌اند. باید با حوصله و با انرژی به دنبال سازماندهی یک حزب مدرن سوسیال دموکرات در خارج بود. این نخستین گام است.

اسماعیل نوری‌علاء می‌گوید: «... کارل مارکس در یک قانون مشهوری خلاصه کرد که جامعه سوسیالیستی آینده نام جامعه‌ای خواهد بود که در آن هرکس به اندازه توانش کار می‌کند و به اندازه نیازش برمی‌دارد. در عین حال این سوسیالیسم به دلیل تحلیلی این چنین که از تاریخ تحولات جهانی داشت، خود به خود در مقابل کاپیتالیسم قرار می‌گرفت و ادعایش این بود که روزی پرولتاریا توان این را خواهد داشت که یک جامعه کاپیتالیستی را به یک جامعه سوسیالیستی تبدیل کند.... ناصر کاخساز در سوسیال دموکراسی، سوسیالیسم غیر ایدئولوژیک

بختیار هم بدون شک در فکر حقوق بشر و جهانشمول بودن آنها بود و حتما یکی از دلایل مخالفت، با اکثریتی که به دنبال خمینی راه افتاده بودند، همین بود که معتقد بود، حکومت مذهبی که می خواهد برپا سازد، حقوق اولیه و طبیعی افراد را پایمال خواهد کرد. ولی آیا می توانست فقط با انکای به این نکته در برابر اکثریتی که ذکرش رفت مقاومت کند؟

هذیان های مقدس

مسعود نقره کار

انتشارات فروغ

Foroughbook@gmail.com

دوست و همکار گرامی و پرکارم دکتر مسعود نقره کار، چهره سرشناسی در میان ایرانی آمریکایی ها و سایر ایرانیان برون و درون مرز است. از او تا به حال کتاب های متعددی در این صفحات بررسی شده است. تعداد عناوین کتاب های او تا کنون به ۲۸ می رسد. کتاب های «کشتار دگراندیشان در ایران»، «بچه های اعماق» (رمان)، «زنگی های گود قدرت، نقش سیاسی جاهل ها و لات ها در تاریخ معاصر ایران» را انتشارات فروغ به چاپ رسانده است و آخرین کتابی که از دکتر نقره کار در میراث ایران بررسی شد «زنگی های گود قدرت ...» بود که تا به حال دوباره چاپ رسیده است. کار جدید دکتر مسعود نقره کار «هذیان های مقدس»، رمانی که فضای یک تیمارستان است و بیماران روانی همه در زمره پیامبرانند و محل ها و نام ها واقعی نیستند و تشابه اسمی تصادفی است.

با هم قسمت هایی از رمان را می خوانیم:

- پیش از این که به دیدار بیماران روانی برویم اجازه بدهید خود را معرفی

می نویسد: ... سوسیالیسم نظم است، نه نظام. به گفته «دورنات»، نمایشنامه نویس سوسیال دمکرات آلمانی، بورژوازی و سوسیالیسم تا هنگامی که نظم هستند باز و گشوده اند و زمانی که به نظام یا سیستم تبدیل شوند بسته و منقط می گردند...

در فصل چهار: «شخصیت ها و چهره ها»، ۱. خلیل ملکی «ترور شخصیت» نافرجام، مسعود نقره کار می نویسد:

زبس که مردمک دیده، دیده مردم بد

کنون به مردمک دیده سوءظن دارم (عارف قزوینی)

... وجوه دیگر ترور شخصیت، تحقیر، تحمیق و نادان پنداشتن مخاطبان و تلاش برای فریب آنان در راستای تغییر فکر و رفتار آنها نسبت به قربانی ترور است. افکار عمومی و حکومت های خودکامه در راستای حذف قربانی ترور، یعنی «لودادن» قربانی نیز وجه دیگر آن است. وجهی از ترور شخصیت که در جامعه ما رایج بوده است، وجهی که بهانه دادن به دست حکومت برای حذف قربانی و قابل توجه کردن این حذف را، به دنبال داشته است. ترور شخصیت با هدف حذف سیاسی و اجتماعی مخالفان یک حکومت یا حزب و سازمان سیاسی و اجتماعی اعمال می شود... پیامد ترور شخصیت آسیب رسانی روانی و عصبی به قربانی است. به ویژه قربانی ای که امکان و توان دفاع از خود و رد اتهام های ساختگی و شایعه ها را نداشته باشد. ایجاد اختلال های روانی و عصبی از انزوا و اضطراب گرفته تا افسردگی و خودکشی، می تواند پیامدهای ترور شخصیت باشد. ترور شخصیت از مخاطبان نیز قربانی می گیرد...

قربانیان ترور شخصیت در میهن مان، به ویژه در عرصه سیاست بسیارند. نامدارترین قربانی این ترور، یکی از گرانقدرترین روشنفکران و سیاستمداران آزاداندیش و آزادی خواه کشورمان خلیل ملکی است....

از قول همایون کاتوزیان آمده است: ملکی آدمی صمیمی و اصولی بود و تسلیم زور یا اشتباه بزرگ نمی شد. تا سال ۱۳۲۶ که ملکی در حزب توده بود، ایراد اساسی او (به رهبری جناح اصلاح طلب حزب) یکی رفتار خودسرانه و بوروکراتیک سران حزب بود، دیگری، سرسپردگی آنان به سفارت شوروی. اگر چه همان سران پس از شکست فاحش سیاست شان در قبال قیام آذربایجان (که ملکی با آن مخالفت کرده بود) برای مدت کوتاهی به ملکی روی آوردند، اما پس از انشعاب ملکی و یارانش از حزب توده، کار آنها به جایی رسید که ملکی را جاسوس انگلیس، نوکر دربار و مأمور سازمان امنیت بنامند....

عبدالحسین نوشین، نمایشنامه نویس و کارگردان تأثر از دوستان نزدیک خلیل ملکی بود. نوشین از اعضای حزب بود. فشار رهبری حزب برای محکوم کردن انشعاب ملکی، نوشین را ناگزیر کرد تا علی رغم میل خود با آنان همساز شود و اعلامیه شدیداللحن و افتراآمیز حزب توده علیه ملکی را امضا کند....

ترور شخصیت خلیل ملکی یکی از تلخ ترین و شرم آورترین رخدادهای سیاسی فرهنگی و اخلاقی تاریخ معاصر میهن مان است و ابعاد فشارهای عصبی و روانی ناشی از این ترور به حدی بود که ملکی را تا آستانه خودکشی پیش برد.... - زجر و شکنجه روحی که هم رزمان سابق من بر من تحمیل کرده اند خیلی کشنده تر از شکنجه های جسمانی است که در زندان به من دادند و یا می توانند بدهند. من شخصاً همواره عادت کرده ام که از «بروتوس» ها از پشت خنجر بخورم (بروتوس سیاستمدار روم و از نزدیکان قیصر «ژول سزار» که در توطئه قتل او شرکت کرد و از پشت به او خنجر زد. وقتی قیصر او را در میان قاتلان خود دید، از دفاع دست برداشت و فریاد کرد: «تو هم پسرم»)

و در «آموزگار آزادی ما»، رامین کامران می نویسد: برای نسل من، دکتر بختیار آموزگار آزادی بود، نه به معنای کسی که تنها با اندیشیدن درباره آزادی، سخن گفتن از آن و عزیزداشتن آزادی، مردم را به سوی این هدف والا فراخواند، بلکه کسی بود که در عمل و در حرکت تاریخ رهنمون آنها بدین سوی گشت....

کنم. اسم من «دونالد پرافت» است. راهنمای شما در دیدارتان از تیمارستان «گذر گوزن‌ها»... من از بیست و پنج سالگی کار در تیمارستان را شروع کرده‌ام. شش ماه و نیم دیگر هفتاد ساله و باز نشسته خواهم شد. این را می‌گویم که به شما گفته باشم درباره بیماران روانی و زندگی در تیمارستان‌ها تجربه و آگاهی کامل دارم... بیماران گذرگوزن‌ها به فقر روحی خود آگاه‌اند و سستی را که به خاطر چنین فقری دیده‌اند، تحمل می‌کنند، چرا که به آنان وعده داده شده پادشاهی آسمانی از آن ایشان است. اکثر آنان باور دارند که روح جاودانه هست و نیز جاودانه خواهد بود، اما به ندرت با یکدیگر درباره نظریه ادله حدوث روح بحث و جدل می‌کنند...

گذرگوزنی‌ها مؤدب‌ترین بیماران روانی هستند که من تجربه کرده‌ام... بیمارانی که هر روز به کلیسا می‌روند، گفته‌اند روزی نیست که کشیش کارینتر بر زبان نیاورد: «این صدا و پند هوشمندانه را در گوش و هوش داشته باشید، دور کنید از خود کسانی که زندگی این دنیا را بر آخرت ترجیح می‌دهند. اگر کسی دنیا را بر آخرت ترجیح دهد و دست از مال و منال در این دنیا بشوید، خداوند به او اجری عظیم خواهد داد.» صدای بانویی سفیدپوش بلندبالا و زیبا در کلیسا پیچید: «دروغ می‌گوی کشیش خوشگله، خانه‌ای چهار میلیون دلاری، گران‌ترین اتوموبیل‌ها زیر پای خودت و همسر و دخترهایت. دروغ می‌گویی...»

سارا به سرعت از عرض خیابان می‌گذرد تا خودش را به کوچه باغ برساند. ماشین‌ها برایش بوق می‌زنند: «می‌خواهید مرا بلند کنید؟ من فاحشه نیستم، ای فاحشه‌ترین مردان، ای ندانم‌گرایان رذل. قلب‌هایتان خالی از عشق و خداست، به همین خاطر دیگران را آزار می‌دهید، قلب‌تان را لبریز از او کنید و از فاحشگی و خرید جسم و جان زنان فاصله بگیرید.»

او در حاشیه خیابان برابر کوچه باغ می‌ایستد و رو به راننده‌هایی که برایش بوق می‌زنند، فریاد می‌زند: «من اگر روسپی هم بودم، این زیبایی را در راهی فدا می‌کردم که تا همچون کشیشان ستایش برانگیز شوم، کشیشانی که شاهان و کاهنان به مشورت‌شان نیازمند بوده‌اند. من قربانی و فدایی شما نران فاحشه که وارونگی‌تان را با بوق ماشین‌تان جشن می‌گیرید، نمی‌شوم. ای کسانی که مرا آزار می‌دهید، عذاب دردناکی در انتظارتان است. من سارا نیستم، من حلد هستم.» (حلد از پیامبران زن، که در زمان یوشا پادشاه اسرائیل (اورشلیم) مورد مشورت پادشاه و کاهنان قرار می‌گرفت. در زبان عبری به زن زشت‌رو نیز می‌گویند.)

... نگهبان تیمارستان ایرانی-آمریکایی است. ادعا می‌کند آمریکایی است. اسمش رضاست، خواسته «ری» صدایش کنند. سالیانی است ساکن گذر گوزن‌هاست... ری پراز شعر و لطیفه و ضرب‌المثل و طعنه و کنایه است. سه بار ازدواج کرده است. «ازدواج‌ها کار مرا به اینجا کشاند. من آدمی بودم مستقل و برای خودم. حالا گاهی هستم گاهی نیستم. سیزده سال طول کشید تا من از دست این زنان راحت شوم و از خانه و کاشانه‌ام به اینجا هجرت کنم.» ادعاها دارد این نگهبان: «بدانید ابن سینا، بنیانگذار روان‌شناسی اسلامی در نه قرن پیش، آنچه امروز شاهد خواهید بود را پیش‌بینی کرده بود. او گفت خداوند انسان را از ترکیب سه چیز که تن و جان و روان باشند آفریده است، اما نفرمودند چرا خداوند بیمار روانی آفریده است و با این آفرینش چه چیزی را خواسته ثابت کند؟... ری وقتی خودش را آمریکایی و متولد نیویورک معرفی می‌کند، تعجب و واکنش ملاقاتی‌ها و بازدیدکنندگان را به همراه می‌آورد. می‌پرسند: «آقای پرافت این نگهبان اگر آمریکایی است چرا چهار کلمه انگلیسی بلد نیست و با آن لهجه غلیظ خارجی، درهم و برهم و غلط حرف می‌زند؟ مهاجر کدام مملکت است؟» «ایران.» «عجب اتکای به نفسی دارد این مرد. البته می‌تواند نشانه نفرت از سرزمین مادری‌اش هم باشد...»

هاجر از سلیمان جدا می‌شود و خودش را به کنار دریاچه می‌رساند. بین نسا و موشه می‌نشیند. سارا هم به طرف آنها می‌آید. مومنه و نسا حرف می‌زنند.

«بالاخره جواب سؤال ما را چه کسی خواهد داد؟» «سؤالی که جوابی برایش نیست، بهتر است فراموش شود.» «شنیدم امین می‌خواهد همسر نوجوانش را هم ساکن گذرگوزن‌ها کند.» «همسر نوجوان او که مشکل ما را ندارد، نمی‌تواند ساکن گذرگوزن‌ها شود.» «اگر مشکلی نداشت با این سن و سال زن امین نمی‌شد.» «قانون هم تعدد زن و زوجه را اجازه نمی‌دهد. در آمریکا غیرقانونی است. وانگهی چطوری می‌خواهد اوضاع را کنترل کند؟ آن دختر بچه، هم خیلی جوان است، هم خیلی خوشگل.» «او می‌داند ناموس و بیضه‌اش را چگونه حفظ کند، قاعده و قانونش را می‌داند.» «او گفته است قصد دارد با آوردن زن نوجوانش به اینجا این یازده سال عمر باقیمانده‌اش را دست از شرارت و خانم‌بازی بردارد و زندگی شرافتمندانه‌ای پیشه کند...»

امین پیشانی بر تنه بید مجنون چسبانده است، با صدایی که در جمجمه‌اش می‌پیچید، سخن می‌گوید: «مگر به تو امر نشده که از شیطان دوری جویی، چرا متابعت نمی‌کنی مرد؟ چرا به خاطر این زن خودت را از بهشت دور و به آتش دوزخ نزدیک می‌کنی؟ با ارتکاب به چنین گناهایی آیا هنوز انتظار داری دعایت مستجاب شود؟... خضریا موهای ژولیده و بلند، مشک‌آبی برشانه، بی‌اعتنا به زنان از برابرشان می‌گذرد، به طرف کافه تریا می‌رود. به یکباره اما می‌ایستد، مکشی می‌کند. برمی‌گردد. خطاب به زنان می‌گوید: «آن ملعون روز خروج بر آن خر سوار می‌شود. بله سارای مهربان، خر و خرسواری را یکی کردی، در حالی که یکی نیستند. رنگ آن خر سرخ است چهار دست و پایش از زرراند، سر و کله‌اش به اندازه کوه بزرگی است و پشت او موافق سراوست. هرگامی که برمی‌دارد نزدیک شش فرسخ راه طی می‌کند...»

صدای استیواست. کنار استخر زیر چراغی کم‌سوروی چهارپایه چوبی بلند و سبزرنگش ایستاده و با همان صدای رسا، به سان نقال‌ها نقل می‌گوید: «هرود (هرود اول یا هرود بزرگ پادشاه و والی یهودیه از سوی امپراتوری روم بود. هرود بسیاری از خویشان و نزدیکان خود را به قتل رساند. گفته شده است، وی به افسردگی و پارانویا مبتلا بوده است) عاشق دختر برادر خود که نامش هرودیا بود شد. قصد ازدواج با او را داشت و یحیی، همین که دست از سر این استخر برمی‌دارد، با این کار مخالفت کرد. این ازدواج را غیرقانونی می‌دانست. بله خیال می‌کرد عشق قانون سرش می‌شود...»

هلن به سراغ سارا می‌رود. سارا در روی هلن باز نمی‌کند. هلن از پشت پنجره اتاق با صدای بلند می‌گوید: «سارای عزیزم، تو نیاز داری در سستی‌ها و مشکلات زندگی به قدرتی ماورای طبیعت پناه ببری. این باعث تقویت روحیه تو می‌شود و از اضطراب و ترس رنج خواهی برد. آرزوی زنان این است جای تو باشند و مردان آرزو می‌کنند در کنار تو باشند...»

استیوا با صدایی رسا و گام‌هایی بلند به طرف سارا می‌آید: «تو صاحب قدرت مطلق سارای من، تو آب، باد، خاک و آتشی. تو علت و معلولی...»

مومنه پیشاپیش جمع، زیر پای سارا سجده می‌کند: «سوگند به خورشید و تابش آن، سوگند به ماه وقتی به دنبال آن آید، سوگند به روز که روشن است؛ سوگند به شب که می‌پوشاند؛ تو گوزن سوخته گذرگوزن‌ها از بدی دور مانی و رستگار شدی.» صدای آوازگونه سارا، گذرگوزن‌ها را در سکوت فرو می‌برد. «من آن را به انجام رساندم، من زنده‌ام، گوزن‌ها مثل خدا بی‌مرگ‌اند. ذات گوزن مردنی نیست، چرا که ذات الهی است، من حس مردن را تجربه می‌کنم. مثل شاخ گوزن. به ابراهام و امین بگویید بیهوده ما را از مرگ و آن دنیای‌تان ترسانیدید. من آن ترس را دروغین یافته‌ام و باورم به آن را از دست دادم. این زیبایی خلق آویز شده نشانه ناباوری من است...»

ری گوش تیز می‌کند. صدای ضربان و تپش قلب خودش را می‌شنود. لرزش از گونه‌ها آغاز می‌شود و به دست‌ها و پاها می‌ریزد. کنده می‌شود پرواز می‌کند. در می‌گشاید تا صدای زندانی شده در حنجره‌اش را فریاد کند:

«بلا، بلا، بلا، من برگشتی؟ بلا، من.» صدا در کوچه باغ‌های گذرگوزن‌ها می‌پیچد. پای سنگ مرمر سیاه ایستاده است. «بلا، بلا، من» به طرفش می‌دود. گوزن جوان می‌گریزد. توفیق مسعود نقره‌کار را در کارهای فرهنگی و ادبی خواستاریم.

براسب زمانه مجید کفایی

majidkafai@rogers.com

مجید کفایی، نویسنده، شاعر، هنرمند و هنرشناسی است که سال‌هاست با ایشان آشنایی دارم. او از لطافت و ظرافت خاصی در برخورد با مسایل و انسان‌ها برخوردار است. «براسب زمانه» شامل سه بخش است:

بخش نخست، رد نظریه ولایت فقیه توسط بزرگ‌ترین مرجع روحانی و سیاسی زمان مشروطیت که فتوا به مشروطیت ایران و انعقاد مجلس شورای ملی را داد. نگاهی به زندگانی زنده‌یاد خراسانی و فرزندان او.

بخش دوم: خاطرات کودکی در نجف، دانش‌آموزی در مشهد و دانشجویی در دانشکده حقوق تهران و یادای از استادان.

بخش سوم: دیپلمات‌کاری در وزارت امور خارجه ایران. خدمت در نمایندگی‌های ایران در ژنو، کابل، وین، مسکو، میلان، رم، اتاوا و پاریس (۱۹۸۰-۱۹۵۵)، قاضی پناهندگان در کانادا (۱۹۹۹-۱۹۸۴).

درایت‌دای کتاب می‌نویسد: یک جاهل بی‌سواد ولی سراسر است و با معرفت، از یک سیاستمدار یا سواد اما نقاب‌دار بیشتر قابل اعتماد است...

در سرآغاز کتاب می‌نویسد: ... ما ایرانیان کمتر عادت به خاطره‌نویسی داریم، ولی باید به خاطر سپرد که همه اطلاعات دست‌اولی را که امروز ما در اختیار داریم، اگر آنها را ننویسیم با رفتن ما، همه آنها از میان خواهند رفت... من اشعار عرفانی و فلسفی و غنایی زیادی دارم. اگر کتاب «آدم و حوا» و افسانه‌های امام زمان مرا بخوانید، با نمونه‌هایی از آن اشعار آشنایی پیدا خواهید کرد. در آخرین کتاب برای نمونه چند شعر فلسفی و جدی را هم آورده‌ام....

کفایی درباره جد پدری اش «آخوند خراسانی» می‌نویسد: «در نزد فقها و دانشمندان علوم دینی به «صاحب الکفایه» «کفایة الاصول» شهرت دارد و فرزندان او کلمه «کفایی» را برای نام خانوادگی خویش انتخاب کردند.» باری بدین گونه بود که خانواده ما که همه خراسانی هستیم، سر از نجف درآوردیم و سال‌ها در عراق بودیم. با حفظ ملیت و تابعیت ایرانی خود. همه در منزل فارسی صحبت می‌کردیم و نه تنها زبان خانواده ما بلکه زبان تمام دوستان و آشنایان ما نیز فارسی بود... حجة الاسلام محسن کدیور درباره او نوشته است: «آخوند ملا محمد کاظم خراسانی (۱۳۲۹-۱۲۵۵ ه.ق) یکی از بزرگ‌ترین علمای اسلام در سده‌ی اخیر است. اعتبار خراسانی از دو حیث است: اولی، وی یکی از ارکان علم اصول فقه در حوزه تشیع محسوب می‌شود تا آنجا که مهم‌ترین تألیف وی «کفایة الاصول» از زمان نگارش تا کنون محور تعلیم و تعلم این رشته در حوزه‌های علمیه امامیه می‌باشد... دوم، او بلندپایه‌ترین حامی مشروطیت ایران در میان علمای دین و مراجع تقلید بوده و در دو بعد علمی و نظری در نهضت مشروطیت منشا اثر جدی بوده است، تا آنجا که از زمان رسمیت مشروطیت در ایران تا زمان وفاتش یعنی حدود شش سال، خراسانی شخصیت اول در تحولات نظری و عملی در ایران و حوزه تشیع است.

... خراسانی مبارزترین فقیه منکر ولایت فقیه است. او اگرچه همواره از زاویه تکلیف شرعی با ظلم مبارزه کرد و نهضت عدالت‌خواهی مشروطه را رهبری کرد، اما نشان داد که این تکلیف شرعی را، از ابواب دیگر فقهی از قبیل امر به معروف و نهی از منکر اخذ کرده است، نه از ولایت فقیه. انکار ولایت فقیه از سوی خراسانی، به این معناست که وی برای فقها حق ویژه‌ای در حوزه سیاسی قائل نشده است.

خراسانی ولایت مطلقه را نه تنها برای فقها باور ندارد، بلکه ولایت مطلقه پیامبر یا ائمه را نیز نمی‌پذیرد. او فقط ولایت مطلقه خداوند را می‌پذیرد و ولایت مطلقه بشری را مردود می‌داند...

در خاطرت کودکی‌اش می‌نویسد: ... متأسفانه در ایران پس از روی کار آمدن رژیم تازی پرست کنونی باز بازار گریه و زاری و عزاداری و سینه‌زنی و زنجیرزنی و بر سر زنی بیش از پیش رونق گرفته است... و آن همه گریه و زاری و سینه‌زنی و زنجیرزنی را برای امامی انجام می‌دهند که، نه تنها هیچ‌گونه علاقه‌ای به ایران و ایرانیان نداشته، بلکه از ایرانیان به عنوان دشمن یاد کرده. این سخن از اوست: «چون ما از تبار قریش هستیم و از ایرانیان برتر، ایرانیان را باید اسیر کرد و زنان‌شان را به فروش رسانید و مردان‌شان را همه به بردگی و غلامی اعراب گماشت.»

– در «به سوی مام میهن» می‌نویسد: پس از مرگ پدر بزرگم، میرزا مهدی، دیگر ماندن ما در عراق معنایی نداشت و همه خوشحال بودیم که بزودی به سوی مام میهن باز می‌گردیم، چون تمام بستگان پدری و مادری من در تهران و یا در مشهد بودند... و وقتی سروکارت با عوام الناس شسته مغز باشد، دیگر برای منطق جایی نیست و بی‌جهت نیست که شاعر فرموده است:

«با این دو سه نادان که چنین پندارند
از جهل، که دانای جهان ایشان اند
خرباش که از خری ایشان به مثل
هرکو، نه خر است کافرش پندارند»

از دوران دیستان و دبیرستانش می‌گوید: ... در خیابان ارگ مشهد دو سینما بود که من گاهی آنجا می‌رفتم. یک بار یک فیلم بسیار جالبی آوردند به نام «مهرویان شناگر» که در آن «استر ویلیامز» که... با چند زن دیگر در استخر شنا می‌کردند. چنان غوغایی میان جوانان و مردان مشهدی به پا شده بود که اون سرش ناپیدا. سینما جای سوزن انداختن نداشت، چون همه می‌خواستند اندام نیمه لخت آن مهرویان را تماشا کنند...

روزی رضاشاه به عموم (محمود کفایی) که در وزارت عدلیه کار می‌کرده (پدرش آیت‌الله زاده آقا میرزا مهدی پسر ارشد آخوند خراسانی) می‌گوید «از من خواسته‌اند در ایران کشف حجاب کنم. با اینکه سفر عموم به عراق کاملاً سبزی بوده، ولی «ملک فیصل اول پادشاه عراق» به عموم می‌گوید من می‌دانم شما برای چه کاری به عراق آمده‌اید و می‌خواهید از طریق پدرتان با علمای دینی مذاکره کنید تا فتوای کشف حجاب را بگیرید و اظهار می‌دارد که او هم می‌خواهد در عراق چنین برنامه‌ای را پیاده کند و با توجه به اینکه عراق تحت الحمايه انگلستان بوده، چنین به نظر می‌رسد که انگلیسی‌ها به هر دو زمامدار توصیه کرده باشند که به فکر آزاد ساختن زنان کشور خود باشند. و خدا داناتر است...! درست است که کشف حجاب در سال ۱۳۱۴ شمسی رخ داد، ولی رضاشاه عموم را دو سال پیش از این واقعه به عراق گسیل داشت. با توجه به اینکه جامعه ایران، هفتاد سال پیش جامعه‌ای بسیار بسته و سنتی بود، زنان ایرانی هروقت به خیابان می‌آمدند، همه چادر و چاقچور سرشان بود و مردها از یک طرف خیابان راه می‌رفتند و زن‌ها از یک طرف... رضاشاه که از بطن و متن جامعه ایران برخاسته بود، وقتی به قدرت رسید از چالپوسی‌ها و متملقین منتفر و بیزار بود. در یکی از مراسم‌ها که هیأت دولت و صاحب منصبان و سفرای کشورهای خارجی به صف در کاخ گلستان ایستاده بودند، رضاشاه که با حرکت دادن سر به آهستگی از کنار آنان می‌گذشت، وقتی جلوی فرمانفرمای پیر رسید ایستاد و گفت: «حالت چطور؟ فرمانفرما گفت قبله عالم سلامت و زنده باشد، حالم خوب است. در این موقع رضاشاه قدمی به جلو گذاشت و با دودست خود فرمانفرمای پیر را نود درجه چرخاند و با عصبانیت گفت: قبله آن طرف است...

مجید کفایی در ۲۳ ماه می ۱۹۶۰ با همسر آلمانی‌اش «اینگه» در ژنو ازدواج می‌کند. عاقد ازدواج آنان سید محمد علی جمال‌زاده، نویسنده شهیر ایرانی بود...

از جمال‌زاده آثار ادبی متعددی باقی است. او به زبان‌های عربی، آلمانی و فرانسه تسلط داشت. در سال ۱۸۹۲ زاده شده بود. در سال ۱۹۹۷ در حالی که ۱۰۵ سال از عمرش می‌گذشت در ژنو درگذشت و در همان شهر در کنار همسرش به خاک سپرده شد...

در «دیپلمات در مسکو»... می‌نویسد: شادروان دکتر عنایت‌الله رضا را، که مردی مهربان، زبان‌دان، پژوهنده و نویسنده خوبی بود، در آنجا دیدم. او، که قبلاً عضو حزب توده بود، مطلبی به من گفت که نشانه سرخوردگی عمیقش از کمونیست‌ها و رژیم شوروی بود. منتها از من خواش کرد که مطالب خود را در دفتر کار من که در آن وقت کنسول در مسکو بودم نگویید، بلکه گفت بهتر است که در باغ سفارت قدم بزنیم تا مشکلات خود را با من در میان بگذارد. از اقامت خودش در چین هم ابراز ناراضی می‌کرد و چون فرزندش شناسنامه ایرانی نداشت، تقاضا داشت برای فرزندش شناسنامه‌ای صادر کنم... فرزندش در چین به دنیا آمده بود... من به حرف او و نوشته کتبی او اعتماد کردم و شناسنامه‌ای برای فرزندش صادر کردم اما قبلاً از او خواستم که کتباً نامه‌ای به سفارت ایران در مسکو بنویسد و بپذیرد که چنین فرزندی دارد... او روسی را خوب می‌دانست و بعدها به ایران آمد و کتب زیادی نوشت و ترجمه کرد. ضمناً او برادر کوچک پروفیسور فضل‌الله رضا بود...

پس از انقلاب «شمس الدین امیرعلایی»، به عنوان اولین سفیر بعد از انقلاب به پاریس آمد... او سفیری بسیار پاکدامن و مردی منزّه بود و در طرف اندک مدتی، من به او بسیار علاقمند شدم، زیرا می‌دیدیم او اصلاً به حساب و بودجه سفارت اعتنایی ندارد. یک روز من در دفترش بودم. حسابدار سفارت آمد و به او چکی داد. و این گفتگو بین او حسابدار رد و بدل شد: «این چک برای چیست؟» «قربان برای شماس» «شما که چک حقوق سه ماهه مرا دیروز به من دادید.» «قربان این چک مربوط به هزینه پذیرایی سه ماه آینده شماس»... امیرعلایی رو کرد به حسابدار و گفت: «نه آقا، من از این جور پول‌ها نمی‌گیرم. من که از کسی پذیرایی نکردم تا پولی از این بابت بگیرم. این دزدی است.» «قربان این پول را همه سفرا قبلاً می‌گرفتند.» «گرفته باشند، ولی من نمی‌گیرم.» «مگر شما در نظر ندارید مهمانی بدهید و سفرا را دعوت کنید؟» «چرا هروقت لازم شد که سفرا را دعوت کنم، به آشپز می‌گویم که هفته دیگر چند سفیر شام می‌آیند اینجا. آشپز هم همراه حسابدار باید برود و خرید بکند و صورت حسابش را بگذارد به حساب بودجه‌ی پذیرایی سفارت»...

در پایان کتاب، پس از انقلاب و بازگشت از ایران، اقامت در فرانسه و بالاخره ویزای مهاجرت به کانادا و ملحق شدن به همسر و فرزندانش، و ۱۵ سال کار کردن به عنوان قاضی پناهندگان در مونترال، از دردها و سختی‌ها و رنج‌هایی که کشید تا بالاخره شغل و کارشرا فتمندان‌های در کانادا پیدا کرد، با شیرینی خاصی نوشته‌هایش را به پایان می‌رساند. مجید کفایی در این کتاب علاوه بر نوشته‌ها و سرگذشت‌های تلخ و شیرین، نمونه‌هایی از اشعار و نقاشی‌های زیبایش را نیز گذاشته است و در زیر یکی از نقاشی‌هایش می‌نویسد: شاید پس از مرگم کسی دنبال داشتن یکی از کارهای نقاشی‌ام باشد و چه بسا روزی یکی از آنها سر از حراجی و یا موزه‌ای دربی‌آورد. چون تاریخ و تقویم ایرانی را، که من بسیار به آن دلبسته‌ام، به جای تاریخ و تقویم اسلامی زیر چند تا از این نقاشی‌ها گذاشته‌ام، و چون فکر داشتن یک تقویم ایرانی برای ایرانیان، از من است، بنابراین داستان نقاشی‌ای که من کرده‌ام و تقویم ایرانی را در آن به کار برده‌ام، باید جالب باشد.

و در «آئینه‌ی شکسته» می‌گوید:

گر که خوب بود یا بد، هر چه که بود رفت و گذشت

پیر شدیم ما و غبار پیری بر چهره نشست

مانده بر جا خاطراتی، رفته اما عمر به باد

ماییم و سوخته دلی و آئینه‌ای که سخت شکست.

برای دوست هنرمند، شاعر، نویسنده و طنزنویس مان، مجید کفایی آرزوی موفقیت در ادامه کاری‌های خوب و خواندنی‌اش داریم.

ریاکاری و فقدان اصالت در پیام نروزی پرزیدنت ترامپ به مردم ایران

از جان لیمرت، سفیر بازنشسته و گروگان پیشین سفارت آمریکا در تهران

برگردان به فارسی از اردشیر لطفعلیان

سفیر جان لیمرت، که در حال حاضر استاد علوم سیاسی در دانشگاه نیروی دریایی ایالات متحده است، مدت سی و چهار سال در وزارت امور خارجه آمریکا به خدمت اشتغال داشته و بیشتر مأموریت‌های وی در کشورهای اسلامی آفریقا و خاورمیانه (از جمله ایران) بوده است. دکتر جان لیمرت هنگام وقوع انقلاب در ایران مأموریت داشت و یکی از ۵۲ دیپلمات آمریکایی بود که به گروگان «دانشجویان پیرو خط امام» درآمدند و مدت ۴۰۰ روز در اسارت جمهوری اسلامی به سر بردند. آقای لیمرت برای نخستین بار در ۱۹۶۴ به عنوان سپاهی صلح به ایران رفت و تا ۱۹۶۶ در استان کردستان به خدمت مشغول بود. در جریان همین اقامت بود که همسر ایرانی خود را برگزید. او در ۱۹۶۹ به ایران بازگشت و تا ۱۹۷۲ و پیش از پیوستن به وزارت امور خارجه آمریکا، در دانشگاه پهلوی شیراز به تدریس مشغول بود. سفیر جان لیمرت دارای دانشنامه دکتری از دانشگاه هاروارد و صاحب تألیفات متعددی در باره خاورمیانه است که از آن میان می‌توان به «شیراز در عصر حافظ»، «ایران در جنگ با تاریخ» و «مذاکره با ایران: هم‌اوردی با اشباح تاریخ» اشاره کرد.

نمی‌تواند نشانه احترام و همبستگی شمرده شود.

بیانیه [منظور پیام است] چنین ادامه می‌یابد: «ایالات متحده در کنار مردم ایران برای دستیابی به آرزوهایشان در پیوستن به جامعه گسترده ترحم‌پس و داشتن یک دولت پاسخگو که به شکلی راستین در خدمت منافع کشور باشد، ایستاده است.» این سخن به خودی خود و به حد کافی خوشایند است. ولی مردم ایران کودن نیستند. آنها سخن خالی از صداقت را وقتی به گوش‌شان برسد تشخیص می‌دهند. به طور ساده، باورکردنی نیست که رئیس جمهوری که برخلاف همه رهنمودهای خوبی که به او داده شد، به رهبر روسیه به خاطر پیروزی در یک انتخابات دستکاری شده تبریک گفت و آشکارا نسبت به رهبران اقتدارگرا نظر مساعد دارد، به ایرانیان در جستجوی دولتی که با آنها رفتار درستی داشته باشد یاری خواهد داد.

با توجه به دیگر اقدامات و بیانیه‌های فرستنده بلندآوازه این پیام، از جمله انتصاب اخیر کسانی نظیر مایک پمپئو و جان بولتون، این که ایرانیان به وسیله چنین پیامی دلگرمی چندانی پیدا کنند، امری غیر محتمل است. میزان باورپذیری این پیام از اطمینان دادن پرزیدنت کارتر در ۱۹۷۹، دایر بر این که ایالات متحده شاه برکنار شده را بدون هیچ‌گونه برنامه سیاسی و «تنها به دلایل انسان دوستانه به منظور مداوای پزشکی» در خاک خود پذیرفته، بیشتر نیست. آن پیام را هیچ ایرانی که از سلامت عقل برخوردار بود باور نکرد.

پیام دو مسأله را مطرح می‌کند. فرض کنیم سگی که در جاده کامیونی را تعقیب می‌کند به آن برسد. آن وقت چه اتفاقی می‌افتد؟ اگر ایرانیان به خیابان‌ها بریزند و خواستار تغییر شوند، دولت [ترامپ] برای پشتیبانی از آنها چه کار خواهد کرد؟ حدس من این است که او، هر چند با هیاهوی فراوان به تقبیح تصمیمات سلف خود در ۲۰۰۹ هنگام وقوع خیزش‌های وابسته به جنبش سبز برخاسته است، کار چندانی نخواهد کرد. اگر تغییری در ایران روی دهد، آیا اساساً بهبودی در اوضاع حاصل خواهد شد؟ یا در آنجا حمام خون به راه خواهد افتاد و فرقه‌گرایان مجاهدین خلق، که به نوع جدیدی از فرقه‌ای که کشتار جونز تاون را دامن زد، تشبیه می‌شوند و به نظر می‌رسد از پشتیبانی فراوان آمریکا، از جمله حمایت جان بولتون، مشاور جدید امنیت ملی پرزیدنت ترامپ برخوردارند، قدرت را به دست خواهند گرفت؟

حتی یک حکومت دموکراتیک و پاسخگو هم ممکن است موجبات خشنودی پرزیدنت ترامپ را فراهم نکند. یک دولت ایرانی که منافع ملی خود و برقراری مناسبات شریکش با بقیه جهان را پیگیری کند، ممکن است همیشه آماده فرمان‌بری از ایالات متحده نباشد. لفاظی‌ها و رجزخوانی‌های دولت کنونی [آمریکا] این حدس را در ذهن تقویت می‌کند که این دولت یک ایران دست‌نشانده را به یک ایران مستقل

مطالعه پیام (نروزی) پرزیدنت ترامپ مرا به باید دخترک، نوه ام می‌اندازد که وقتی پوشکش پر می‌شد می‌گفت: «آه». پیام عجیبی است. خواننده ناگزیر می‌پرسد، «منظور چیست؟» در پیام‌های مشابه رؤسای جمهوری قبلی به ایرانی‌ها گفته می‌شد، «ما شما را دوست داریم ولی از دولت‌تان متنفردیم» یا «ما شما را دوست داریم و علاقه مندید با دولت (ناسازگارتان) ارتباط برقرار کنیم».

در این پیام هیچ‌کدام از این دو موضوع مطرح نیست، به جای آن پیام حاوی عبارات غیر صادقانه‌ای است درباره «یک کشور مغرور [که] در پرتو فرهنگ نیرومند و پایداری مردمش، بر چالش‌های بزرگی فائق آمده است.» پیام عاری از اصالت است. پرزیدنت ترامپ حتی به خود زحمت نداد که آن را در برابر مردم از رادیو یا تلویزیون بخواند. پیام این فکر را در ذهن تقویت می‌کند که به دست یک آمریکایی ایرانی بار که نه تنها به شدت از جمهوری اسلامی ناخرسند است، بلکه کینه‌های کهنه‌ای هم از پرزیدنت او با ما، کسی که کلامش سنجیده بود و می‌خواست برای حل اختلافات بین ایران و آمریکا ابزار دیپلماسی را به کار گیرد در دل دارد، آن را نوشته شده است. میان پیام نروزی و نگارنده [ظاهری] آن هیچ‌گونه پیوندی وجود ندارد. آیا کسی باور می‌کند که پرزیدنت ترامپ چیزی از داریوش بزرگ می‌داند؟ آیا در باور کسی می‌گنجد که او هیچ اطلاعی درباره ایران و غنای فرهنگی آن دارد؟

لحن پیام پر خاشک‌رانه و تهدیدآمیز است. سپاه پاسداران انقلاب را به خاطر تروریسم، پرانگدن فقر، بیکاری جوانان، سانسور، فساد، سرکوب و حتی خشکسالی و توفان ریزگردها به باد سرزنش می‌گیرد. اگر در پیام هدفی جستجو شده باشد، خنک کردن دل نویسنده آن (هرکس که ممکن است باشد) و باز کردن سرشکایات او است. پیام حقیقت آنچه را که پرزیدنت او با ما در سال ۲۰۰۹ گفت به نمایش می‌گذارد. او در آن هنگام گفت «بیهودگی خشم خالص ارض‌کننده را خاطر نشان ساخت».

سپاه پاسداران انقلاب پیشینه خوشایندی از خود به جای نگذاشته است و باید به خاطر آن به شدت پاسخگو باشد. از سوی دیگر، این نهاد نقش عمده‌ای در دفاع از ایران در برابر مهاجمان عراقی ایفا کرد و بسیاری از خانواده‌ها خویشاوندانی دارند که دوشادوش آن جنگیدند و جان باختند. اگر منظور نشان دادن پشتیبانی از «مردم ایران» بوده باشد، چنین فهرست درازی از اتهامات و ناسزاها چه سودی در بر دارد؟ اعلام پشتیبانی از مردم ایران با این سخنان که آنها «در حال مبارزه برای استیفای حقوق خود هستند و [آرزوی] فرا رسیدن بهار امید را در دل می‌پوروند» زنگ صادقانه‌ای در گوش نمی‌زند. اگر صداقتی در میان می‌بود، چرا دولت [ترامپ] سرسختانه در صدد برقراری ممنوعیت مسافرت برای همه ایرانی‌ها برآمد. جلوگیری از ورود دانشجویان ایرانی، اعضای خانواده‌ها و پژوهشگران بر اساس ملیت آنها

زبان و هویت ملی مردم آذربایجان

دکتر ژوزف ملیک هوسپیان

خطه آذربایجان از دیر زمانی هدف سیاست‌هایی بوده است که قصد تجزیه ایران و پیوستن آذربایجان به جمهوری آذربایجان کنونی را داشته‌اند که این امر را با ترکی بودن زبان آذری‌ها توجیه نموده‌اند. در دوران صد ساله اخیر، به خصوص پس از جنگ بین‌الملل اول ۱۹۱۴-۱۹۱۸، که دولت عثمانی - ترکیه کنونی - تمام متصرفات خود را در آسیا و اروپا از دست داد، با عنوان کردن پان‌ترکیزم در صدد بود که تمام مناطق ترک زبان را در شرق ترکیه تحت لوای خود درآورد، و در این زمینه بزرگ‌ترین عامل، ترک زبان بودن مردم آذربایجان بود. شوربختانه به علت عدم اطلاع کافی از تاریخچه زبان و هویت ملی مردم آذربایجان، پیوستن به جمهوری آذربایجان از طرف هم‌وطنان آذری در زمان حاضر دارای طرفدارانی نیز می‌باشد که امید است این مختصر به روشن شدن مطلب کمک نماید.

یکی از رویدادهای مهم و سرنوشت‌ساز تاریخ، به قدرت رسیدن طوایف و قبایل مختلف ترک‌نژاد آسیای مرکزی می‌باشد. این قبایل وابسته به نژاد ترک و ترک‌زبان که تحت عنوان ترکی-مغولی (Turkish-Mongolian) از آنان نام برده می‌شد، بیگانه با تمدن و دین و فرهنگ و زندگی شهری بودند. قبایل ترک‌نژاد از ایل و طایفه نواحی مختلف آسیای مرکزی با بیابان‌گردی، چادرنشینی، راهزنی، کشتار و غارت و چپاول روزگار می‌گذراندند و آنچه از شواهد و قراین برمی‌آید از قرن پنجم و ششم میلادی به‌طور پراکنده شروع به ترک‌تازی به جنوب و غرب آسیای میانه نمودند.

در ایران با حکومت ترکان غزنوی در سال ۹۷۷ میلادی، یک دوران طولانی فرمانروایی اقوام ترک‌نژاد آسیای میانه در ایران آغاز گردید، که حدود هزار سال تا انقراض قاجاریه در ۱۲ دسامبر ۱۹۲۵ ادامه داشت. تهاجم و تاخت و تاز ترکان آسیای مرکزی به غرب و آسیای صغیر که از سده پنجم و ششم به‌طور نامرتب و در دستجات کوچک انجام می‌گرفت، با قدرت گرفتن ترکان سلجوقی و استیلای آنان بر ایران به‌طور جدی‌تر و سازمان‌یافته‌ای ادامه پیدا کرد که از دیگر عواملی بوده که به تغییر زبان آذری‌ها انجامید. یادآور می‌گردد که زبان آذری‌ها تا پیش از سال‌های ۱۳۹۴ میلادی فارسی و گویش‌هایی از پهلوی ساسانی بوده است که بنا به مناطق مختلف آذربایجان هشت گویش شناسایی شده است از جمله دو گویش تاتی و گویش‌های کرنی‌گان، کلاه‌سور، انبران، هوینه‌رود، گلیم‌قیه و طالش‌ی.

عامل مهم دیگر در مورد تغییر زبان مردم آذربایجان از فارسی به ترکی، مربوط به امیر تیمور گورکانی می‌باشد. تیمور لنگ در جنگی که با بایزید اول سلطان عثمانی نمود، او را در حوالی آنقره - آنکارای کنونی - شکست داد و به روایتی ۳۰ هزار از سپاهیان وی را به اسارت گرفت و با کاروان عظیم اسیران در راه بازگشت به پایتخت خود سمرقند به آذربایجان آمد. تیمور، که ارادت خاصی به خاندان صفوی منسوب به شیخ صفی‌الدین اردبیلی داشت، به دیدن سلطان علی سیاه‌پوش - خواجه علی - نوه شیخ صفی به اردبیل رفت و بنا به خواهش وی موافقت نمود که به اندازه گنجایش خانقاه شیخ، اسیران را به وی ببخشد.

بنا بر روایت، خواجه علی به تهی‌بندی متوسل گشته، دستور داد که در پشت خانقاه را بازگذارند و بدین‌گونه اسیران از یک در وارد شده از در دیگر خارج می‌شدند و بدین ترتیب اسیران که از ایلات و اقوام ترک و تاتار و ترکمانان استاجلو، افشار، بیات، ذوالقدر، شاملو و قاجار بودند از اسارت نجات یافته در سلک مریدان سلطان علی و سپس جانشینان وی درآمدند و به تدریج با مزاجت با افراد محلی زبان ترکی در آذربایجان رواج یافت.

هم‌وطنان آذری از اعقاب یکی از اصیل‌ترین اقوام آریایی - ایرانی یعنی قوم «ماد» می‌باشند که از سه هزار سال پیش در نواحی شمال غربی و غرب ایران زمین سکنی گزیده‌اند و زبان آنان پهلوی ساسانی و گویش‌های آن بوده است.

در این قسمت از نوشتار خاطر نشان می‌سازد که شناسنامه آذری‌ها بدین قرار است: ۱- ملیت، ایرانی از قوم اصیل ماد ۲- زبان، ترکی ۳- بیگانه با کلیه بداندیشان در مورد هم‌نژاد بودن با ترک نژادان ترک زبان می‌باشند.

ترجیح می‌دهد.

در نیمه نخست قرن بیستم، دولت‌های آمریکایی غالباً از ایرانیانی که خواستار سربلندی و استقلال بودند پشتیبانی می‌کردند. بعد از ۱۹۵۳، هنگامی که ایالات متحده زمینه سرنوشتی یک دولت ملی‌گرا را در ایران فراهم ساخت وضع دستخوش تغییر شد و ایالات متحده در تصور مردم از یک دوست به یک استاد خیمه‌شب‌بازی تبدیل گردید.

در حال حاضر شکایات ایران از ایالات متحده فهرست درازی را تشکیل می‌دهند که پاره‌ای واقعی و پاره‌ای دیگر تخیلی‌اند. به فراموشی سپردن آن میراث تلخ آسان نیست.

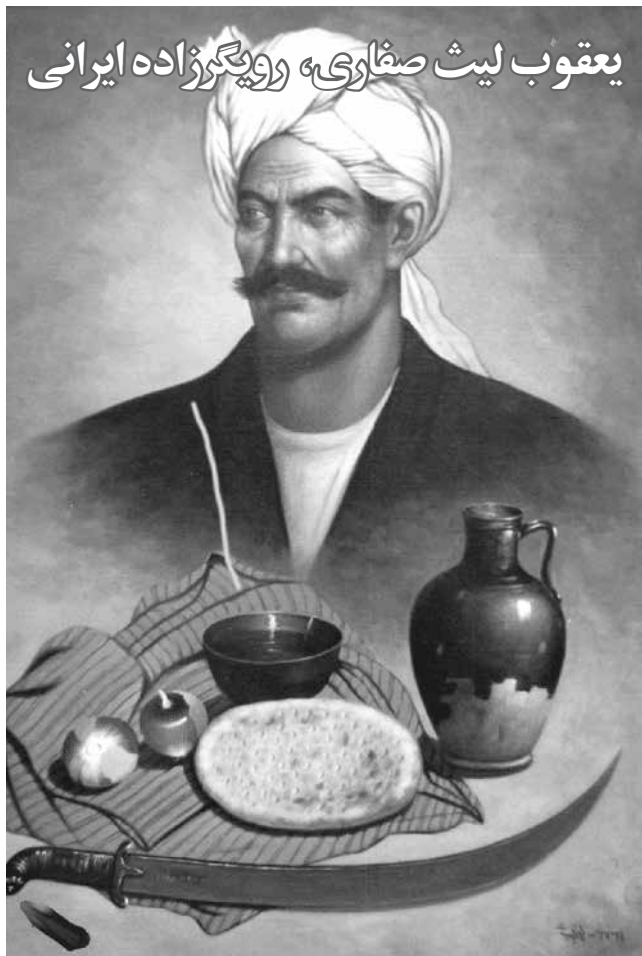
تراوش ریاکاری از پیام نوروزی امسال - هر کسی که ممکن است نویسنده آن بوده باشد - هیچ تأثیری در تغییر چنین میراثی به جای نخواهد گذاشت.

شهر قوچان

احمد فلاح یساولی

شهر قوچان و بهارانش نگر
بارش آرام بارانش نگر
ساعتی در کوچه‌هایش سیرکن
صف به صف بید و چنارانش نگر
صبحدم در باغ‌های با صفاش
نغمه خوانی هزارانش نگر
بر لب جوی پر آب باغ‌هاش
پونه‌های جوکنارانش نگر
مرد وزن درکار و دوراز تنبلی
کار و بار خیل یارانش نگر
یادگار نادر افشار را
در میان سبزه‌زارانش نگر
در دهات با صفایش مرد وزن
در میان کشتزارانش نگر
شهرکهنه، شهرسبزی، شهرباغ
خود تلاش باغ‌کارانش نگر
تپه‌ای خالی و برجی آجری
یادگار شهسورانش نگر
یادگار رفتگان بس پُربهاست
رفتگان و یادگارانش نگر
ای مسافر چون از این جا بگذری
چشم بگشا کوهسارانش نگر

یعقوب لیث صفاری، رویگرزاده ایرانی



۲۰۰ سال از حمله اعراب به ایران می‌گذشت، زبان فارسی رفته رفته از مدارس و مکاتبات دیوانی حذف و به جای آن زبان عربی اجباری و تعلیم داده می‌شد. خلفای عباسی در بغداد، با اینکه خلافت خود را مدیون ایرانیان می‌دانستند، با تکبر و غرور خاصی ایرانیان مسلمان را موالی خوانده و از هیچ‌گونه ظلم و ستمی بر آنان کوتاهی نمی‌کردند.

در سیستان خشک‌سالی اتفاق افتاده بود، ولی مأمورین خلیفه بی‌رحمانه خراج و مالیات سنگینی را از دهقانان و بازرگانان طلب کرده و به سوی بغداد می‌فرستادند تا صرف خوشگذرانی خلفای عباسی گردد.

در این میان جوانمردی رویگرزاده از سیستان برمی‌خیزد، یعقوب لیث صفاری. او با گردآوری دلاوران سیستان و دیگر نقاط ایران زمین به جنگ با خلیفه می‌پردازد و تمامی سیستان و خراسان تا ماورالنهر، و مازندران، گیلان، ری، اصفهان، فارس و کرمان، تا قسمتی از خوزستان را از تسلط متجاوزان عرب آزاد می‌کند....

یعقوب در فرمانی به تمام نقاط ایران، زبان عربی را حذف و زبان فارسی دری را در دفاتر دیوانی و حکومتی رایج می‌کند، تا بعدها ما شاهد ظهور عارفان و شاعران بسیاری در فرهنگ و ادب ایران همچون فردوسی و مولوی و نظامی و حافظ و سعدی باشیم که چگونه در رونق و گسترش زبان پارسی پاسداری کردند.... اگر یعقوب لیث صفاری چنین کار عظیمی برای زبان و ادب پارسی انجام نمی‌داد، کشور ما هم امروز مانند تمامی کشورهای شمال آفریقا عرب زبان بودند. خلیفه که تجربه برافزادگان خاندان بنی‌امیه به دست ایرانیان را داشت هراسان

پیکری به سوی یعقوب می‌فرستد و می‌گوید تمامی نقاطی که در ایران تصرف کردید از آن تو باشد ولی مرا به خلافت مسلمین بپذیرید.

یعقوب لیث صفاری نان و پیاز و شمشیری را در یک سینی می‌گذارد و در پاسخ به خلیفه چنین می‌گوید:

تو یک متجاوز به خاک ایران هستی و در مقامی نیستی که ملک ایران را به ایرانی ببخشی. من یک رویگرزاده ایرانی هستم. غذای من ساده است نان و پیاز، ولی پاسخ من به متجاوز می‌ماند تو به خاک ایران، هر چند خود را خلیفه مسلمین بخوانی، این شمشیر است... (برگرفته از تاریخ سیستان و ایران)

یعقوب لیث صفاری یکی از آزادگان و فرماندهان وطن پرست ایران بود که در هنگام جنگ با لشکر خلیفه عباسی در دزفول به علت بیماری درگذشت. یعقوب لیث با لشکری جنگید که فرمانده آن لشکر متجاوز، محمدابن جعفر بود و این فرمانده هم در این جنگ کشته شد. اکنون قبر این دو نفر چنان تفاوتی باهم دارد که هر کس که تاریخ نداند و نخوانده باشد، گمان می‌کند که یعقوب متجاوز به این کشور بود و محمدابن جعفر مدافع. وای بر نادانی ما...

اگر وقت کردید و گذرتان به دزفول افتاد، حتماً به قبر این دو نفر سر بزنید. قبر محمدابن جعفر (مم بن جعفر) در غرب دزفول با شکوه و عظمت خاصی همه روزه پذیرای زائرانی است که اجدادشان را به خاک و خون کشیده و به نوامیس‌شان تجاوز کرده است.

و در شرق دزفول در مسیر جاده شوشتر، قبری مخروبه و دور افتاده، قبری که اکثر مردم شهر او را نمی‌شناسند وجود دارد. در این قبر یکی از شجاع‌ترین، متعصب‌ترین و وطن پرست‌ترین فرماندهان تاریخ این سرزمین یعقوب لیث صفاری آرمیده است. ملتی که تاریخ نمی‌خواند محکوم به فناست...

فارسی دری و تاکید یعقوب لیث صفاری بر گفتن و نوشتن به پارسی

نگاهی به مسئله پارسی سازی امروز!

نوشیروان کیهانی زاده (تارنمای روزنامک)

رضاشاه (پهلوی اول) به اقتباس از آتاترک در صدد تغییر خط کتابت ایران بود، ولی از مخالفت روحانیون شیعه بیم داشت و اگر وقایع شهریور ۱۳۲۰ پیش آمد نکرده بود شاید به تدریج دست به این کار هم می زد.

در دو دهه ۱۳۸۰ و ۱۳۹۰ نیز، به دلایلی که روشن نیست، چندین واژه ساخته شده است که برای همگان مفهوم نیست، یعنی که نه «یافت» واژه های پارسی نقاط دور دست است و نه «افزودن» پیشوند و پسوند بر واژه های مربوط، منطقی و قابل فهم» به مانند:

ثلاً: دهک (احتمالاً به جای درصد)، چایی؟ (احتمالاً به جای جای علل)، جداسری (!؟)، گفتمان، راهبرد، چیش، سبد کالا، کلید خوردن و حتی یارانه (یارمندی)، سامانه و... که به زعم برخی، «هدف» احتمالاً سیاسی است. زیرا که مردم معمولی و مهاجران خارج درک مفهوم نمی کنند و از خیر خواندن مطلب می گذرند که یکی از ده ها علل افت تیراژ مطبوعات است. رسانه ها باید به زبانی که مردم معمولی درک کنند و واژه های ساده و متداول کوچک و بازار بنویسند تا مطلب آنها سریعاً درک شود و سرگیزجه آور نباشد.

به کاربردن واژه های «دست ساخت» دو دهه اخیر، در حالی است که در همان جمله، چند لغت عربی به کار برده می شود که معادل پارسی آنها از قدیم الایام وجود داشته است. کدام فرد، موسسه و یا دولت واژه سازی «من در آوردی» کرده و برای مردم «زبان» ساخته است؟ بیش از نیمی از واژه های زبان انگلیسی ریشه فرانسوی، ایتالیایی، اسپانیایی و آلمانی دارد.

یعقوب، که رهبری بزرگ و در تاریخ ایرانیان منحصر به فرد است، ظرف دو سال هرات، بلخ، کابل و قندهار، یعنی همه افغانستان امروز را که در آن زمان بخش خاوری ایران (آریانا ملک کیان) بود، از دست اعراب خارج ساخت و در سال ۸۶۸ میلادی نیز کرمان و همه پارس را گرفت و به فتوحات خود ادامه داد تا خوزستان را از دست عرب خارج ساخت و همانجا بیمار شد، درگذشت و مدفون شده است. اگر وی و نظامیان که عمده تا از سیستان بزرگ (افغانستان جنوبی امروز) نبودند و بسیاری از آنان در جنگ با خلیفه عباسی بر خاک نیافتاده بودند، امروز هم به مانند آن زمان، خوزستان از ضمايم بصره بود و نفتی درکار نبود که این همه بر سر آن سرو صدا باشد.

عرب داشت به صورت کوچ قبیله ای از خوزستان به مناطق جنوبی ایران مهاجرت می کرد که یعقوب نه تنها این مهاجرت را متوقف، بلکه بسیاری از مهاجران را عقب راند. آیا سزاوار نیست که از چنین مردی قدر دانی شود؟

در دوران نظام حکومتی سابق، در شرق تهران (کوی نیروی هوایی) نام یعقوب لیث را بر یک مدرسه دولتی نهاده بودند که در دهه های اخیر دیده نمی شود! «محمد و صیف» پس از بازستانی هرات توسط یعقوب از اعراب، در ستایش از او اشعاری سروده که باقی مانده اند. فرق یعقوب با سایر ایرانیان استقلال طلب وقت این بوده است که، مطلقاً حاضر به سازش و تماس با خلیفه بغداد نبود و او را بیگانه می خواند، اما سیرین جز مرد آویز اسماً و ظاهراً خلیفه بغداد را رد نمی کردند. بیابخیزی ها و از جان گذشتگی های استقلال طلبان ایرانی در قرون نهم و دهم میلادی، از درخشان ترین رویدادهای آموزنده و برانگیزاننده تاریخ جهان است.

مورخان تحولات زبان ها (زبان شناسی) به این نتیجه رسیده اند که منظور یعقوب لیث صفاری، (متولد افغانستان امروز) قهرمان ملی همه ایرانیان و ایرانی تبارها، از رسمی ساختن دوباره زبان پارسی که در سال ۸۶۸ میلادی آن را در کرمان اعلام داشت و در سال ۸۷۵ میلادی با جزئیات بیشتر آن را بار دیگر مورد تاکید قرار داد، به کارگیری همان لهجه ای بوده است که در دربار ساسانیان به آن تکلم می شد و مکاتبات رسمی به آن صورت می گرفت. از همان زمان این پارسی را «پارسی دری، پارسی دربار» خوانده اند. مورخان تحولات زبان ها، این نتیجه گیری خود را در نشست دسامبر ۱۹۶۸ (و در جلسه بیست و هشتم این ماه) اعلام داشتند. یعقوب لیث در سال ۸۶۸ میلادی پس از آزاد کردن کرمان، پارسی را زبان رسمی همه ایرانیان اعلام کرده و گفته بود که، از آن پس به زبانی که او نمی فهمد مکالمه و مکاتبات نکنند. زبان مکاتبات و مذاکرات رسمی از سال ۶۵۲ میلادی عربی بود، زیرا اعراب حاکمان شهرها بودند و زبان دیگری نمی دانستند و به ایرانیانی که عربی نمی دانستند و سعی در یاد گرفتن آن نمی کردند «عجم به معنای گنگ و لال» خطاب می کردند که هنوز هم این اصطلاح از میان نرفته است.

یعقوب لیث اخطار کرده بود که از آن پس اگر کسی در قلمرو او، جز به پارسی سخن بگوید و بنویسد؛ سخت مجازات خواهد شد. عرب در طول دو قرن استیلاء بر ایران زمین، به ایرانیان ظلم فراوان کرده است، ولی چون کسی جرأت نوشتن آن را نداشت «ناگفته» باقی مانده است و به قول استاد عبدالحسین زرین کوب؛ دو قرن سکوت! پارسی دری که زبان اشعار فردوسی، رودکی، حافظ، سعدی، خیام، جامی، مولوی، نظامی و... است به تدریج تکامل یافته است. این زبان فرزند پارسی میانه و نوه پارسی باستان است. زبان های پشتو، بلوچی، گُردی و اوستیایی (منطقه ای در قفقاز شمالی) برادران پارسی دری و نوه های پارسی باستان هستند. پارسی دری را پارسی تاجیکی هم می گویند.

زبان شناسان روس نوشته اند که پسوند «دری» به این سبب به کار برده می شود، که نشان دهد که مردمان دره جیحون (آمودریا) که فاصله ای زیاد از سرزمین های عربی داشتند، این زبان را از دست ندادند و به صورت امانت به سایر ایرانیان باز گردانیدند و واژه «دری» منسوب به این دره است.

پارسی تا ده ها سال پس از یعقوب لیث عاری از واژه های عربی بود تا بعدا که به تدریج، نویسندگان و شاعران برای غنای کلام از زبان عربی واژه عاریه کردند. فردوسی تلاش بسیار کرد که این واژه های خارجی را از پارسی بزداید و تا حدی هم موفق شد. در میان کشورهای اسلامی اولیه، ایرانیان تنها ملتیی هستند که زبان خود را حفظ کرده اند. ایرانیان تاکنون چند بار تلاش کردند تا خط کتابت را هم تغییر دهند که به علت پیدایش خطاطان بزرگ و زیبایی نویسی، ایجاد تغییراتی در شکل حروف عربی در فارسی نویسی (پیدایش رسم الخط فارسی)، همین خط را حفظ کردند و حرفه مشاقتی به معنای آموزگار خوشنویسی به وجود آمد.

در دهه ۱۳۱۰ هجری خورشیدی، دولت وقت (دولت رضاشاه) برای یافتن واژه های پارسی از نقاط دور دست ایران زمین (به ویژه مناطقی که امروزه افغانستان و آسیای مرکزی خوانده می شوند) و جانشین لغات عربی کردن آنها و نیز به کار بردن پیشوند و پسوندهای پارسی، فرهنگستان ایران را ایجاد کرد. طبق بعضی روایات،



بردی از یادم

به نقل از زاون قوکاسیان در گفتگو با لرتا هایراپتیان (نوشین)، (زاده ۱۲۹۰ - درگذشته ۷ فروردین ۱۳۷۷) هنرپیشه و کارگردان تئاتر

کردم و پدرم مرا کتک زد برای اینکه می‌رقصیدم. گفتم من رقصیدن را دوست دارم. آن روزها به مدرسه فرانسوی‌ها می‌رفتم که راهبه‌ها آن را اداره می‌کردند، برادرم مدرسه روس‌ها می‌رفت. فضای مدرسه ما غمگین بود. با اصرار و پشتکار زیاد تابستان آن سال روسی خواندم و بدون از دست دادن هیچ زمانی از کلاس دوم مدرسه فرانسوی‌ها با امتحانی که در مدرسه روس‌ها از من گرفتند، رفتم کلاس سوم مدرسه روس‌ها. آنجا بود که فهمیدم به بازیگری چقدر علاقه دارم. با تشویق مربیان مدرسه با شاگردان کلاس‌های بالاتر تمرینات را می‌کردم. آن زمان اکثر نمایش‌ها را به شکل موزیکال بازی می‌کردیم و آواز خواندن برای بازیگری لازم بود.

می‌دانید الان نه صدا دارم و نه می‌توانم بخوانم. اما شعرهای زیادی را هنوز حفظم. هنوز بعضی صبح‌ها که از خواب بیدار می‌شوم، یک‌دفعه یک بیت شعر روی زبانم می‌آید. بگذریم شما را خسته می‌کنم. در همان زمان بود که نمایشنامه‌های یوسف و زلیخا، لیلی و مجنون و بیژن و منیژه را بازی می‌کردم. در آن نمایش‌ها حتماً شخصیت‌های اول زن و مرد می‌بایستی آواز بخوانند. من تصنیف «دوستان شرح پریشانی من گوش کنید» را در اپرت یوسف و زلیخا خواندم. یادتان باشد که در آن موقع زن‌ها بازی نمی‌کردند و مردها با لباس زنانه رُل زن‌ها را بازی می‌کردند. می‌دانم تکه

ضبط صوت او را ناراحت می‌کند. پیر شده است مثل همیشه تر و تازه و پراز شوق دیدار و آماده پذیرایی از میهمانان تازه است.

دست‌هایش را روی زانو جمع کرده است. مثل اینکه می‌خواهد خرده‌ریزها را جمع کند. به سویی خیره شده است. همه جا برق می‌زند. مثل همیشه لبخند از لبانش محو نمی‌شود. مثل همیشه آرایش کرده است. گویی می‌خواهد با شما به تالار تئاتری برود.

کتاب‌های او... هر بار که او را می‌بینم روی میز است و هنوز می‌خواند.

می‌گوید: پدرم قبل از انقلاب اکتبر از قره‌باغ آمده بود. تابعیت روسی‌اش را عوض کرده بود. تاجر پارچه بود و در تهران، با مادر از دواج کرده است. در سال ۱۲۹۰ شمسی یا ۱۹۱۱ میلادی در تهران در منزل‌مان، که خاطرات زیادی از آن دارم، و در محله زرگنده بود، به دنیا آمدم. دو برادر داشتم یکی از من بزرگ‌تر و دیگری از من کوچک‌تر.

ساکت می‌شود و بعد می‌گوید: دستگاه ضبط صفحه را پایا به ایران آورد. یادم هست که یکی از اتاق‌های منزل‌مان را تبدیل به استودیو ضبط صدا کرده بود و تمام اطاق را با نم‌پوشانده بودند. خیلی کوچک بودم. یک بار هنگام ضبط صفحه خواننده‌ای به نام زهره سیاه، وقتی ارکستر می‌نواخت و خواننده می‌خواند، من هم از روی بچگی شروع به رقصیدن

روز اول فروردین ماه ۱۳۷۲ است. وین هنوز سرد است و این سرما تا اردیبهشت ماه ادامه دارد. هر بار که به وین می‌روم، دیدار با لرتا برایم فراموش‌نشدنی است. از آن سال‌ها وقتی که به وین می‌آمدم و لرتا را می‌دیدم که دست‌هایش لرزش کمی داشت و نگاهی که همیشه می‌خندید و همیشه منتظر میهمانی تازه پراز شوق، امروز چه خواهم دید؟ نمی‌دانم، روز اول فروردین برای من در اصفهان همیشه طعم سینما را داشت، چهارباغ و فیلم‌های تازه و حالا اینجا. نه اینکه حتماً اگر در اصفهان بودم می‌رفتم سینما، اما حداقل در چهارباغ قدم می‌زدم. و سرم را بالا می‌بردم تا سَرِ در سینماها را ببینم. در وین سینما و فیلم‌های جدید و ندیده بسیار است. اما هیچ‌کدام شوق دیدن فیلم‌های سینمای اصفهان را در عید ندارد.

اما حالا به دیدن لرتا می‌روم. می‌دانم که این بار می‌خواهم حرف‌های او را ضبط کنم. این بار لرتا چگونه است؟ حافظه‌اش تا کجا قد می‌دهد؟ تا کجاها را به یاد می‌آورد؟ اما امروز عید بود، اینجا چهارباغ نبود، و من از پله‌ها بالا می‌رفتم. به دیدن لرتا. لرتا همیشه بوی خوش خاطرات مادرم را از تئاتر در سال‌های اواخر ۲۰ به خاطر می‌آورد. چهره جوان مادر و قدرت بازیگری لرتا، که بعداً در نمایش‌های گوناگون او را دیدم، وی را برای من هنرمند پر قدرت و به یادماندنی کرده است. روی مبلی نشسته‌ام و حالا لرتا رو بروی من است.

تکه صحبت می‌کنم. اما حالا محمود ظهیرالدینی یادم می‌آید که اکثراً نقش‌های کمدی بازی می‌کرد. آن موقع تئاتر حرفه‌ای وجود نداشت. همه آماتور بودیم. سالنی اجاره می‌کردیم و یک شب و یا دو شب تئاتر بازی می‌کردیم. از کارگردان‌های آن زمان آقا بابایان، هایک کاراکاش، سیدعلی خان نصر، منشی‌باشی و... بودند که اکثراً کارهای مولیر را آداپته می‌کردند.

می‌دانید برای من نقش کوچک و بزرگ تفاوتی نمی‌کرد. نمی‌دانم سیزده ساله بودم یا چهارده ساله. یاد می‌آید خانم ساتنیک آقا بابایان برای تئاتر گراند هتل یک تئاتر موزیکال کارگردانی می‌کرد. موسیقی آن را هم خودش تنظیم می‌کرد یا می‌نوشت. شوهرش هم ارمنی روسی بود و وکیل دادگستری. به من رل یک غنچه گل را داده بودند که اتفاقاً هم چندکلمه دیالوگ داشت. این نمایشنامه تا آنجا که یادم است المثنی شهرزاد بود. در کارهای آقا بابایان برای اولین بار زن‌ها با لباس زنانه بازی می‌کردند. من واقعاً آن روزها هم خیلی عاشقانه تئاتر را دوست داشتم.

هایک کاراکاش دوست خانوادگی ما بود. به صورت حرفه‌ای سالی یک یا دو بار نمایشنامه‌هایی به زبان فارسی یا ارمنی اجرا می‌کرد. در مدرسه روس‌ها به ما فارسی یاد نمی‌دادند، نمایش‌های فارسی را که بازی می‌کردیم، من به روسی می‌نوشتیم. هایک جوان‌های علاقمند را دور خودش جمع می‌کرد و نمایش‌ها را این طور راه می‌انداخت. از تئاترهای حرفه‌ای آن زمان اول جامعه بارید بود و بعد تماشاخانه زرتشتیان که توسط ارباب افلاطون (پسر ارباب کیخسرو وکیل زرتشتیان بود) اداره می‌شد. با آن گروه، نمایشنامه تاجرویزی را بازی کردم که خود ارباب افلاطون نقش یهودی را بازی می‌کرد. یادم می‌آید یکی از تماشاگران گفت که الحق اولین بار است که می‌بینم یک بازیگر ارمنی، فارسی را با لهجه ارمنی صحبت نمی‌کند.

من متن نمایش را با حروف لاتین می‌نوشتیم. زیر و زبمی گذاشتم و فارسی حرف می‌زدم. چون در مدرسه روس‌ها فقط روسی یاد گرفته بودم. هفده ساله بودم که مدرسه روس‌ها را تمام کردم و فارغ‌التحصیل شد. آرشویست شدم. ماشین‌نویسی هم می‌کردم. در آن موقع نوشتین به عنوان دانشجوی رشته تاریخ و جغرافیا به تولوز فرانسه فرستاده شده بود. اواز شاگردان ممتاز دارالفنون بود. ضمن تحصیل در فرانسه درس تئاتر هم می‌خواند. مسئول بورسیه، شخصی به نام مرآت بود. تا فهمید نوشتین تئاتر می‌خواند، بورسیه او را قطع کرد. گفته بود: «رفته‌ای مطربی یاد بگیر.» مرآت سرپرست اولین گروه از دانشجویان اعزامی به خارج از کشور بود. فریدون کشاورز هم جزو همین دانشجویان بود. یک سال مانده بود که دانشکده تئاتر را نوشتین تمام کند که به ایران آمد تا پیسی را روی صحنه ببرد.

رفته بود پهلوی مهرتاش، او به نوشتین گفته بود اولین هنرپیشه به درد بخور تو، خانم لُرتا می‌تواند باشد. بعد نوشتین آمد سراغ من و در سالن تابستانی که خیاطخانه خانم دکتر خاکپور بود و تابستان‌ها برای تئاتر اجاره می‌داد، نمایشنامه زن وظیفه‌شناس را برای نوشتین بازی کردم. خانم دکتر خاکپور پزشک زنان و روس بود. در آن نمایش خیرخواه، خاشعی و ظهیرالدینی هم بودند. نوشتین بعد از اجرای این نمایشنامه به تولوز برگشت و بعد از یک سال پس از اتمام تحصیلات به ایران برگشت. مدرکش را هم از دانشکده تئاتر گرفته بود. همین‌طور هم کنسرو اتوار موسیقی را تمام کرده بود. بعد صمیمیت و سمپاتی بین من و نوشتین به وجود آمد. نوشتین چهره بسیار شناخته‌شده‌ای بود. سال ۱۹۳۳ با نوشتین ازدواج کردم. آن موقع نوشتین عقاید دست‌چی داشت، ولی توده‌ای و این حرف‌ها نبود. حزبی و این‌ها نبود. با بزرگ علوی دوست بود و بعد از گرفتاری ۵۳ نفر، دوستان او مینوی، خانلری، صادق هدایت و فرزند به خانه می‌آمدند.

هدایت آن موقع که نوشتین را گرفته بودند، کاوه، یگانه فرزند من پنج ساله بود، دائم به منزل ما رفت و آمد می‌کرد. دوستی داشتم که به من گفت خانم لُرتا، زن رزم‌آرا خواهر هدایت است و هدایت می‌تواند برای نوشتین کاری کند. وقتی هدایت آمد قصه را برای او گفتم که صادق شنیده‌ام و... این حرف‌ها. صادق گفت آره خواهر من زن این مرتیکه بی‌شرف است و اصلاً من به خانه آنها نمی‌روم، ولی به خاطر شما می‌روم. رفته بود خانه رزم‌آرا و آنها را به فحش کشیده بود. راستی یادم رفت که بگویم نوشتین مدرسه نظام هم رفته بود. اولین کار تئاتری من بعد از ازدواج، نمایشنامه تویاز نوشته مارسل پانیول در آماتور فرانسوی بود که نوشتین از آن اقتباس و آن را ایرانی کرده بود. موضوع نمایش خیلی مردمی بود و قابل آداپتاسیون، فقط اسامی آدم‌ها را عوض کرد و اسم فارسی گذاشت. اسم نمایش را هم گذاشت «مردم». اولین اجرای آن در گراند هتل بود. شاید سال ۱۹۳۳ بود یا ۱۹۳۴. راستش در آن روزها که نوشتین اولین کارهایش را اجرا می‌کرد، معروف تر از او بودم. بعد از آن نمایشنامه «ولین» بن جانسون را بازی کردم در تئاتر فرهنگ. این تئاتر را یک تاجر، که دوست خیرخواه بود، ساخته بود.

هر دو نمایش ولین و مردم موفقیت زیادی داشت. در آن سال‌ها مردم باسواد و با فرهنگ و مردم فرنگ رفته می‌آمدند تئاتر. تئاترها را با حداقل سه شب اجرا داشتیم تا سه ماه. حتی روزهای جمعه دوسانس برنامه اجرا می‌کردیم. جای سینما هم‌ای فعلی هم قبلاً تئاتر نکوش بود. یکی از شرکای تئاتر فرهنگ هم آمد، تئاتر سعدی را درست کرد. نوشتین را در آن زمان گرفته بودند و در زندان بود. اما او در زندان به من گفت لُرتا

نباید بگذاری تئاتر تعطیل شود، تو کار را ادامه بده. نوشتین در زندان نمایشنامه ترجمه می‌کرد. ما، در آن هنگام نمایشنامه «بادبزن خانم ویندرمیر» را در تئاتر فردوسی اجرا کردیم و بعد نمایشنامه «پرنده آبی» موریس مترلینگ را. سرپرست آن روز تئاتر فردوسی گفت حالا که خائن رفته، تئاتر را ادامه می‌دهیم، که من گفتم نوشتین هنرمند است خائن نیست و از تئاتر بیرون آمدم و به دنبال من کریمی، شباویز و... آمدند بیرون. بعد از رفتن ما کار تئاتر فردوسی دیگر نگرفت. بعد از اینکه از آن تئاتر بیرون آمدم، نمایشنامه مردم را مجدداً روی صحنه تئاتر سعدی بردیم که بازمه استقبال بسیار شدیدی از آن شد. در این اجراها با زنده‌یاد کهنمویی هم بازی بودم. یادم می‌آید سعید نفیسی که از دوستان نوشتین بود و همیشه به دیدن کارهای ما می‌آمد به ما می‌گفت نوشتین خودش نیست، ولی صدایش و وجودش در اینجا پیدا است. در تئاتر سعدی بعداً شل فرمز، بادبزن خانم ویندرمیر و اگر درست یادم باشد مونسترا را بازی کردم.

لُرتا سکوت کرد. من فکر می‌کردم که حالا تماشاگران نمایش «بادبزن خانم ویندرمیر» برای او دست می‌زنند. لُرتا تعظیم می‌کند و لبخند بر چهره دارد. پرده کشیده می‌شود اما تماشاگران همچنان ایستاده و هنوز دست می‌زنند. دسته‌های گل مرا روی سن می‌برند مجدداً پرده باز می‌شود. لُرتا و گروهش دوباره بر صحنه حاضر می‌شوند. لُرتا گوشه دامن بلندش را به دست می‌گیرد و دوباره تعظیم می‌کند و من چهره مادرم را می‌بینم که برای لُرتا دست می‌زند. او هم ایستاده است.

لُرتا سکوت کرده است و بعد دهانش باز می‌شود و می‌خواهد جمله‌ای بگوید، مثل اینکه صدای کف زدن‌ها دور شده است. روی صندلی‌ها دیگر کسی ننشسته است. مادرم بارها برای لُرتا دست زده است، در چراغ‌گاز، مستطقی و...

می‌گوید: سال ۱۹۵۲ با سختی زیاد توانستم ویزای فرانسه را بگیرم. رفتم پاریس پا تنها فرزندم کاوه که آن روزها هشت سال داشت. از آنجا رفتم وین پیش ایرج اسکندری که از دوستان نوشتین بود. او توانست ویزای شوروی را برایم بگیرد. رفتم شوروی از سال ۱۹۵۲ تا ۱۹۶۲ با نوشتین آنجا بودیم. این ده سال را در انستیتوی تئاتر مسکو گذراندیم. آن موقع چهل سال داشتم. شاگرد رسمی نبودم و به صورت آزاد در کلاس‌ها شرکت می‌کردم. در کنار نوشتین و کاوه غربت را به سختی تحمل می‌کردم تا اینکه کاوه در سال ۶۲ برای خواندن رشته پزشکی به لایپزیک رفت و من در سال ۱۹۶۳ با دوندگی‌های بسیار توانستم به ایران بیایم. قرار شد بعداً هم نوشتین بیاید. چند نفر از دوستان او آمدند، ولی حکومت ایران آنها را در مرز کشت. در



عبدالحسین نوشین

نتیجه نوشین هم نیامد تا آخر اودق مرگ شد. شاید اگر ایران آمده بود حالا زنده بود و من هم اینجا نبودم. به ایران بازگشتم. مدتی دوندگی های بی مورد و آزاردهنده داشتم تا سال ۱۳۴۴ که گروه تئاتری با همکاری بازیگران قدیمی از جمله محمدعلی جعفری، توران مهرزاد، عزیزالله بهادری، رقیه چهره آزاد، نصرت کریمی و جمیله ندایی و تقی مینا و پرویز فنی زاده تشکیل دادیم و در تئاتر کسری که در محل کاباره کیتکات ساخته شده بود، نمایشنامه «گناهکاران بی گناه» نوشته آستروفسکی را خودم روی صحنه آوردم. پرویز فنی زاده بی نظیر بود. بازیگر بسیار قدرتمندی بود. وقتی خبر مرگش را شنیدیم بی نهایت متأثر شدم. بعد از آن «ماجرای شبانه» و «گریه روی شیروانی داغ» را کار کردیم. باید بگویم دیگران موقع شرایط فرق کرده بود. تئاتر غیردولتی وجود نداشت، اگر هم بود، همان لاله زار و آترکسیون های آنجا بود. ما تنها گروه تئاتری غیردولتی بودیم. دیگر زیاد هم نتوانستیم مقاومت کنیم، زیرا دیگر مردم از تئاتر بریده بودند و فکر می کنم شرایط اجتماعی نوع دیگری بود... بعد هم با چند سال بیکاری به کارگاه نمایش رفتم. حدود سال ۱۳۵۰ بود و تا سال ۱۳۵۷ در آنجا به بازی در نمایش های مختلف مشغول شدم.

دو جلد فرناند و آراپال را با ایرج انور کار کردم. «ایولف کوچولو» ی ایبسن، «همانطور که بوده ایم» آداموف، «خلوت خفتگان» پیتر گیل را که آخرین کار تئاتری من بود را به کارگردانی آربی آوانسیان کار کردم. نمایشنامه «ادیب شهریار» را هم به کارگردانی داریوش فرهنگ بازی کردم. یاد می آید، در نمایش خلوت خفتگان، یک ساعت و اندی را با چشم باز می مُردم و تکان نمی خوردم. مُرده بودم برای تماشاگرها، اما فکر می کردم در کوچه های تهران یا مسکو بودم. با نوشین از این صحنه تئاتر به آن صحنه تئاتر می رفتم. من با چشم باز مرده بودم. سوسن مدام حرف می زد. تماشاگرها به من نگاه می کردند، اما من با نوشین در هزاره فردوسی بودیم با تابلوهای زال و

رودابه، رستم و تهمنه، و بیژن و منیژه. تابلوها کار مینوی، فروغی و نوشین بود. من پلک نمی زدم. آمدند بالا روی سن و به خاطر نمایش «سه تابلو» مدالی به من دادند. این مدال تنها چیزی است که برای من در تمام این مدت باقی مانده است. خیلی وقت ها در همین روزهای سرد وین، وقتی که از خواب بیدار می شوم خلوت خفتگان شروع می شود و من می میرم «آربی و گروه بازیگرانش» اجرای این نمایش را به من هدیه دادند. روی تمام بروشورهای نوشتند که هدیه ای است برای من. بروشور را متأسفانه ندارم. آن وقت پلک نمی زدم و همه چیز را دوره می کنم. پیرشده ام، اما آنقدر دوره کرده ام که همه چیز را مرتب، مثل این حرف هایی که زدم، به یاد می آورم و اجرا می کنم. بعضی وقت ها می خندم. می دانید تکه ای گمشده را به خاطر می آورم که سال ها گم کرده بودم. مثلاً زال را آرا هوسپیان بازی می کرد. قرار بود که نوشین بعد از آمدن من به ایران بیاید. سرطان معده داشت، نیامد در مسکو در سکوت در سال ۱۳۵۰ مرد. مشغول بازی در نمایشنامه ای بودم، برای من عکسی از خودش فرستاده بود. عکس و خبر مرگ با هم به دستم رسید که نتوانستم تئاتر را جرا کنم.

دکتر خانلری، که شوهر خواهر فرزاد بود، از دوستان نوشین بود و هنگامی که نوشین در بستر مرگ بود و اژده نامه شاهنامه فردوسی را برای خانلری فرستاد. خانلری هم رفته بود و اجازه چاپ آن را از شاه گرفته بود. حالا هم شنیده ام مرتباً کارهای او در ایران تجدید چاپ می شود.

یک رمان هم نوشین در شوروی نوشت به نام علی محمد خان که در شوروی هم چاپ شد، ولی تاجایی که می دانم به ایران نیامد. او مایل به گرفتن دکترای ادبیات فارسی بود. زبان فارسی را بسیار زیاد دوست می داشت. به زبان فارسی هم بسیار مسلط بود و گاهی به بزرگ علوی می گفت تو هم مسخره کرده ای. تو که زبان فارسی بلد نیستی. نوشین عاشقانه فردوسی را دوست داشت و همیشه اشعار فردوسی را برای خودش دکلمه می کرد. نوشین رفت اما تأثیر بر هنرپیشه هایی که تربیت کرد باقی ماند. فکر می کنم همین کافی است. یاد می رود، وقتی پایازیان کارگردان معروف روسیه به ایران آمد، ابتدا خانم داویدیان و استپانیان به ایشان معرفی شدند و اتللو را پایازیان با همین دو هنرپیشه اجرا کرد. بعداً مرا به پایازیان معرفی کردند و من نقش دزد مونا را بازی کردم و بعد از آن «دون ژوان» و مرد آهنین را به زبان ارمنی و اتللو را به زبان فارسی بازی کردم.

آن موقع من «معزی دیوان» را به پایازیان معرفی کردم و او اتللو را به زبان فرانسه اجرا می کرد. من از پایازیان خیلی آموختم. حدوداً هیجده ساله بودم که با

پایازیان بازی می کردم. و این بازی از آن روز که شروع به گفتن برای تو کردم تا حالا، که هنوز در خلوت خفتگان پلک نمی زدم، ادامه دارد. اما مثل اینکه باید حالا غلت بزنم، گفتم که دست می زنند. لُرتا به من نگاه می کند. می گویم امروز عید نوروز است. اول فروردین لُرتا گل سینه اش را مرتب می کند و می گوید چایتان سرد شد. خیلی حرف زدیم. چای شما سرد شد. لیوان ها را که در گالش های نقره ای هستند در سنی نقره ای می گذارد. می گوید: روزهای عید را نوشین دوست داشت، نقل سر سفره می گذاشتیم و با شیرینی های کوچک سفره را آراسته بودیم. همه خانه ما می آمدند. نوشین شاهنامه می خواند. هدایت می خندید. می نشستیم روبروی هم. مواهیم شانه کرده بود. می رفتم جای را که تازه دم کرده بودم بیاورم. فقط ما بودیم.

لُرتا می آید با سینی نقره ای. دولیوان بزرگ چای در گالش های نقره ای روسی که بخار از آن برمی خیزد. می نشینند. یک کاسه کوچک نقره ای پر از نقل است. می گوید: بخورید عید است. می پرسم: این نقل از کجاست؟ می خندد و می گوید: یکی هست که مرادوست دارد، هر سال برایم نقل می فرستد. نمی دانم کیست. دیروز رسید. تازه است بخورید. نقل را برمی دارم. عید است. نوروز است. لُرتا می گوید: بعد می آمدم چهارباغ. انگشت های لُرتا کشیده بود و ناخن ها مرتب. لباس آبی پوشیده بود که بلند بود و گل سینه ای کوچک از مروارید بر سینه و گوشواره ای از مروارید بر گوش ها. چهره اش آراسته، گویی اکنون به صحنه می رود. لُرتا می گوید: چایتان سرد شد. می گویم می نوشم و نگاهم می رود به عکس جوانی او که آویزان بر دیوار است. برمی خیزم. لُرتا می گوید برویم به نمایش دیر می رسمیم. وین هنوز سرد است.



خواجوی کرمانی

ناهید گیلک

برگرفته از «گلچین»، مهر ۱۳۷۴، شماره ۵۵، هوستون-تگزاس

بنای یادبود خواجوی کرمانی در ورودی شهر شیراز

روح در این باغ چیست؟ بلبل بستان عشق جان که بود؟ تشنه‌ای بر لب آب حیات دل چه بود؟ حلقه‌ای بر در زندان عشق سر نکشد از کمند، بسته زنجیر مهر باز نگردد به تیر، خسته پیکان عشق سیر نگردد به بحر، تشنه دریای وصل روی نتابد ز سبیل، غرقه طوفان عشق چون به قیامت برم حسرت رخسار دوست بردمد از خاک من، لاله نعمان عشق صده اگر دست مرگ، چاک زند دامنم بار دگر بر زخم، سر ز گریبان عشق کی به نهایت رسد راهروان را سلوک زانکه ندارد کنار راه بیابان عشق مرغ سحرخوان دل، نعره برارد ز شوق چون به مشامش رسد، بوی گلستان عشق گر چو قلم، تیغ تیز بر سر خواجو نهند سر نتواند کشید از خط فرمان عشق

مقایسه اشعار آن دو بخوبی روشن می‌گردد. زیرا در بسیار غزل با یک وزن و قافیه باهم متفق‌اند. حافظ مضامین بسیار و ترکیبات بی‌شماری از استاد گرفته‌است. شعری به نام «زنجیر مهر» از خواجو را باهم می‌خوانیم:

باز برافراختیم، رایت سلطان عشق
بار دگر تاختیم، بر سر میدان عشق
ملک جهان کرده‌ایم وقف سرکوی یار
گوی دل افکنده‌ایم در خم چوگان عشق
از سر مستی کشیم، گرده رهبان دیر
بر در هستی زنییم، نوبت سلطان عشق
جان چه بود؟ تاکنیم در ره عشقش نثار
پای ملخ چون بریم، نزد سلیمان عشق
عقل درین دیر کیست؟ مست شراب‌الست

زمان را در خور زندگی خویش نمی‌دید و پیوسته مرغ روحش فراتر از آن قفس تنگ پرواز می‌کرد. بالاخره از آن منزل که ویرانش می‌خواند نجات یافت و به شیراز که سال‌ها در آرزوی آن بود رهسپار شد. خواجو در اکثر علوم، استادی ماهر بود. علم نجوم را به خوبی می‌دانست. در مورد خصوصیات شعری خواجو باید گفت، برخی از قصاید او به اسلوب خاقانی شباهت دارد و گاه به سبک خراسانی نزدیک شده‌است. لیکن به طور کلی سبک وی، عراقی بوده‌است. سبک بعضی از غزل‌های او به طرز سخن سعدی نزدیک‌است.

خواجو و حافظ:

حافظ که در بجنوبه شهرت و شاعری خواجو پای در میدان سخنوری نهاد، شاعری جوان و پرشور و پاک اعتقاد، رندی حقیقت‌جو و شاعری استاد در شهر خویش می‌جست که از نظر عقیده، مسلک و طریقت از وی پیروی کند. حافظ خواجو را می‌شناخت و اشعار شوق‌انگیز او را بسیار خوانده و به ذوق خویش پسندیده بود. با وی مؤانس و مجالس شد و دیری نگذشت که رنگ سخن استاد گرفت. چنان که مهر و انس این دو شاعر به یکدیگر، با

در نود و سومین جلسه شب شعر هوستون، خانم دکتر ناهید گیلک، شعری و شرح حالی از خواجوی کرمانی خواندند که به تقاضای عده‌ای از علاقمندان در این جا آورده می‌شود. شرح حال خواجو از کتاب «خواجوی کرمانی» با مقدمه احمد سهیلی خوانساری، اقتباس شده‌است. در خاندان یکی از بزرگان کرمان شبانگاه، طفلی در خواب دید که فرشته‌ای چون بدر منیر به سوی زمین می‌آید و پس از لحظه‌ای به بام سر وی نشست و گویی برای او پیغامی آورده‌است. جهان پیش چشم وی روشن شد و جان نوی در کالبد خویش یافت.

صبح چون برخاست، داستان خواب دوش، به کسان باز گفت و تعبیر از مُعَبَّر خواستند. او نوید داد که این کودک در ملک سخن، فرمانروایی مسلم و شاعری مشهور خواهد شد. وی در سال ۶۸۹ هجری قمری قدم به عرصه وجود نهاد. نامش محمود ابوالعطا، ملقب به کمال‌الدین است. روزگار جوانی محمود به کسب علوم متداول زمان و دریافتن رموز شاعری که بدان ذوق فراوان داشت در کرمان سپری شد و «خواجو» را تخلص خود اختیار کرد. خواجو کرمان آباد آن عصر و

برای اشتراک نشریه ره‌آورد

می‌توانید با شماره زیر تماس بگیرید.

424 273 1733

یا به صفحه اینترنتی زیر

مراجعه نمایید:

RAHAVARD.COM

ره‌آورد

فصلنامه

آزاداندیشان ایران

«کوه‌ها پر برف، آسمان باز، آفتاب زر، باغ‌های گل، دشت‌های بی‌در و پیکر» که نشانه‌ای از بهشت است بر روی زمین، به همراه هوایی پاک همچون مرهمی آرام‌بخش، نوازشگر روح سرکش و سرفراز آدمی. اینجا تالش است در دامنه سیلان. همچون افسونگری خوشخرام و خوشرام، جان شیفته آدمی را به پرواز در بستر رویاها وامی‌دارد. خیز بلند امواج گیاهان خوشبو، عنبرافشان و چشم‌نواز، نام خود را به این سرزمین داده تا عنبران نگین سیلان باشد.

سرزمینی پر بار با مردمانی سخت‌کوش و مهربان از تبار تالش که فرهنگ اصیل ایران باستان را در این گهواره تمدن دیرپای بخوبی پاس داشته‌اند. پا به این سرزمین که می‌گذاری، کهن کتاب تاریخ ایران زمین را بخوبی می‌بینی، گویا بابک خرم‌دین به روایتگری تاریخ آمده است. زبان باستانی، آرامگاه‌های پیش از اسلام، پوشاک محلی بسیار دیدنی، زیارتگاه‌ها، آبگیر و سد از دوران پیش از اسلام و بسیاری دیگر در این موزه برای آیندگان، فرزندان و اندیشمندان به امانت نهاده شده است. گذشته‌ای که جدای از تاریخ و فرهنگ غنی کهن بوم و بر ایران زمین، این گهواره گرامی تمدن، نیست.

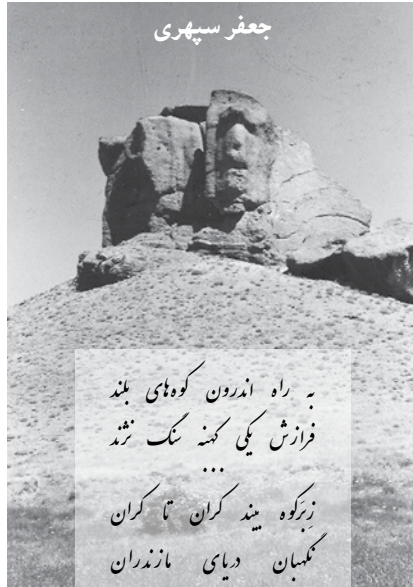
از نشانه‌های این گذشته پرشکوه «پیکره سنگی بابا داوود عنبران» است. با دورنوردیدن مسافتی حدود یک کیلومتر از شهر عنبران (سفلی - پایین) به سوی روستای مرزی و تاریخی عنبران علیا (بالا)، در دره معروف به تانگی، به چشمه «خان هونی» می‌رسیم. خان واژه کهن ایرانی، به شکل‌های خانی و خانیک در خراسان و اصفهان، خونج در فارس، خونگ در ایلام و خوزستان و کانی در کردستان به کار می‌رود. شهرها و روستاهای خان‌آباد، خان‌بین، خان‌تختی، خان‌رود، خان‌زور، خان‌شان، خانگان (خانقاه)، خانک، خانکندی، خانکوه، خانکوی، خانکوک، خانچاه، خانمیر، خانوک، خانسرخ، خانیک، خانیان، خنج، خنجشت، خنجین، خنداب (خونداب)، خونگ، خونگ اژدر، خوانسار، خون، خوان، بردخون، بیدخون و همچنین کان‌رود، کانی، کانیان، کانی‌پاشا (پادشاه)، کانی‌دینار، کانیرش، کانی‌سخت، کانی‌چرمگ، کانی‌سفید، کانی‌سپی، کانی‌سلیمان، کانی‌سور، کانی‌سیب، کانی‌شیخ، کانی‌تومار، کانی‌قادر، کانی‌گنج، کانی‌ماسی، کانی‌وهرام، کانی‌مانگا، کانی‌اژدر، کانی‌اژدها، کانی‌روژ، کانی‌شو، بوکان و بسیاری دیگر اهمیت آب در نزد ایرانیان را بخوبی نشان می‌دهد.

بر بلندای تپه‌ای به نام بابا داوود عنبران؛ پیکره‌ای سنگی و سترگ به آسمان می‌نگرد که بابا داوود، ابوالهول ایران و بابا بهرام هم‌نامیده شده است.

رصدگاه زرتشت؟

پیکر سنگی بابا داوود، عنبران

جعفر سپهری



بابا مرتبه احترام در میان ایرانیان به ویژه درویشان است و شاید معروف‌ترین ایشان بابا طاهر عریان همدانی و باباکوهی شیرازی باشند. همچنین بالاترین مرتبه در آیین مهر (میترا) پدر یا پیر است. این پیکره سنگی سترگ، مرا به یاد جزیره ایستر و تندیس‌های غول‌آسی آن انداخت. همانند با سیمای نیم‌تنه انسانی غول‌آسا که در کنار آن سنگی اژدها‌فَش آرمیده است. همچون یادمانی از نبرد بهرام (صورت فلکی جبار) و اژدها (صورت فلکی تتین) که چگونه فرشته مقدس سرانجام بر آفریده اهریمن غالب آمده و جهانی را از شر نفس زهرآگین اژدها رها نید و به یاد آوریم که بهرام ایزد نگهبان مسافران و کاروان‌ها بوده است.

در دامنه این ساختار حیرت‌انگیز و شگفت، غاری بزرگ و گم‌خانه مانند به چشم می‌خورد، که برای نگارنده یادآور لایبرنت جزیره کرت بود. در اویش منطقه برای چله‌نشینی به درون این غارها می‌روند. بر پایه گفته‌های مردم محلی و باتکیه بر آن، شاید این همان جایگاهی باشد که زرتشت بزرگ در کوه‌های آن ده سال را به رصد ستارگان و پرستش یکتای هستی گذراند تا به پیامبری منسوب شد.

خاندان شروانشاه از زمان ساسانیان تا زمان صفویان در این ناحیه حکومت کرده و پاسداری و نگهبانی از آیین‌های ایران کهن را به مدت هزار سال پر تلاطم بردوش می‌کشیدند.

مشهورترین فرمانروایان شروانشاهیان منوچهر و اخستان فرزند منوچهر هستند که در نبردی دریایی

در سال ۵۷۰ و ۵۷۱ هجری، متجاوزان و دزدان دریایی روس را شکست دادند و امنیت را در دریای خزر برقرار ساختند.

«تیرشهاب رنگ شروانشاه اخستان بن منوچهر، زهره متجاوزان روس را آب و آن مبتران را بریده حنجر ساخت....»

تیر اخستان کشتی‌های روسیان را بشکست و تیغ اخستان از خون روسیان آب دریای نیلگون را سرخ کرد.» (تاریخ تبرستان - محمد بن اسفندیار)

برای آگاهی بیشتر به کتاب ارزشمند «تاریخ روابط ایران و روس» نوشته محمدعلی جمالزاده مراجعه شود.

خاقانی وصف این نبرد و پیروزی ایرانیان را در دیوان خود آورده است:

«راست آمد فال و می‌گویم کنون
روس را در بند سان خواهد گشاد»

و

«فتح تو به جنگ لشکر روس
تاریخ شد آسمان قران را»

و

«روس و خزران بگیرند که در بحر خزر
فیض آن کف جواهر حشر آمیخته‌اند»

این منطقه بخش جنوبی تالش گشتاسبی بوده است. منابع قدیمی مانند نزهة القلوب و تاریخ گزیده در مورد تالش گشتاسبی نوشته‌اند: از کنار آب دریا ولایت گشتاسفی است که گشتاسف بن لهراسب آن را ساخت و نه‌ری بزرگ از آب کر و ارس بریده است و از آن جوی‌ها برداشته و بر آن دیه‌های فراوان ساخته. حاصلش غله، برنج، اندک پنبه و میوه بود. مردمش سفیدچهره‌اند. زبانشان پهلوی به جیلانی باز بسته است. حقوق دیوانیش بر امان سابق پیش از ظهور دولت مغول کمابیش صد تومان این زمان بوده است و اکنون صد و هجده هزار و پانصد دینار است و در وجه اقطاعات عساکر که آن را ساکن‌اند متفرق باشد.

حمدالله مستوفی در نزهة القلوب (تألیف در ۷۴۰ ق/۱۳۳۹ م) زبان زنگار و مراغه و گشتاسفی را پهلوی ذکر می‌کند و می‌گوید «زبان‌شان پهلوی به جیلانی باز بسته است» که منظور همان گویش‌های گوناگون زبان‌های تاتی تبار است.

این سترگ پیکره سنگی که پیرامونش را کوه‌های سر بر آسمان ساییده چونان دژی افسانه‌ای در بر گرفته است برآمده از دل اساطیر. باید که در تف گرمای تابستان پاشنه‌ها را بالا کشید و چشم دل را به مهمانی این سرزمین زیبا کشانید که از ژرفای تاریخ سخن‌ها دارد ناگفته.

روزها پس از صحبت درباره نامزدی فریدون و روابط خویش با فرزندان و ماندانان همسر سابقش، شاهپور و شهره چند بار باهم گفتگوهای بسیار خوب و طولانی داشتند و این رفتار گرم و مهربان شهره به شاهپور امیدهای نامعلوم زیادی برای آینده رابطه‌شان می‌داد. او با این تصور، روزی با خوشحالی به شهره گفت که می‌خواهد برای دیدن او به اتریش برود... شهره با شنیدن این حرف ناگهان کنترل خودش را از دست داد و برخلاف لحن پرحرارت و گرم همیشگی، به سردی و با صدایی لرزان گفت که بهتر است برای سفر به اتریش عجله نکند. شاهپور که انتظار این پاسخ را نداشت، از او دلیل خواست. اما شهره سعی کرد با عوض کردن حرف به شاهپور بفهماند که دوست ندارد در آن باره حرف بزند. از شاهپور اصرار و از شهره انکار.

شاهپور با پیرشانی زیادی از شهره خدا حافظی کرد و ساعاتی را با گیجی در اطاق کوچک آپارتمانش گذراند. رد تقاضایش برای دیدن شهره، برایش بسیار سنگین بود. این فشار فکری باعث سردرد بدی شد که با خواب پراز اضطرابی ادامه یافت. در طول شب دائماً با دیدن رویاهای بد و ترسناک از خواب می‌پرید، و بعد با غلت زدن و از این پهلوی به آن پهلوی شدن شب بسیار بدی را به صبح رساند و از جایش بلند شد و با چهره‌ای آشفته و خشمگین لباسی به تن کرد و به تنندی از آپارتمانش بیرون رفت. ساعت‌ها در کوچه‌های بارانی و خلوت مونترال قدم زد و بعد به کافه‌ای، که پاتوق همیشگی‌اش بود و معمولاً ساعت‌ها آنجا می‌نشست، و گاهی هم داستان، یا مقاله‌ای می‌نوشت، وارد شد. خاموش و بی‌حوصله در گوشه‌ای

نشست. پیشخدمت کافه که او را می‌شناخت و گاهی با کنجکاو از او درباره ایران و اوضاع و احوال آن می‌پرسید، سر میز آمد و با سلام گرم و دوستانه پرسید که چه چیزی برای خوردن یا نوشیدن میل دارد. شاهپور که در افکار خود غرق بود و به گوشه‌ای خیره شده بود، متوجه او نشد. پیشخدمت، دوباره با مهربانی از او پرسید، نوشیدنی چه می‌خواهد؟

این بار شاهپور از شنیدن صدای او تکانی خورد و از او عذر خواست. پیشخدمت با ادب همیشگی به او دل‌داری داد و گفت: من سال‌هاست که در این حرفه به این گونه برخورد عادت کرده‌ام و برایم تازگی ندارد. امیدوارم که اتفاق بدی برایتان نیفتاده باشد. شاید کسالتی دارید؟ چهره‌تان آشفته به نظر می‌رسد.

شاهپور که دنبال بهانه‌ای می‌گشت، از این حرف پیشخدمت استقبال کرد و گفت، بله سردرد شدیدی دارد و هیچ مسکنی هم کمک نکرده است. باز پیشخدمت با مهربانی گفت: شما که بهتر از من می‌دانید که بیشتر این دردها ناشی از فشارهای عصبی است و گاهی هم مشکلات زندگی. امیدوارم که چیزی ناراحت‌تان نکرده باشد، ولی اگر جسمی است که خوشبختانه با چندتا قرص خوب خواهید شد.

شاهپور ناگهان چهره درهمش به لبخندی باز شد و گفت: نمی‌دانستم که شما پزشک هم هستید! از تشخیص‌تان بسیار متشکرم! بله همانطور که گفتید، من هیچ ناراحتی عصبی و روحی ندارم، سردردهای زیاد من بیشتر از میکران است که گهگاه به سراغم می‌آید. پیشخدمت دوباره دنبال حرف را گرفت.

– اتفاقاً من هم میگردم دارم و همیشه قرص‌هایم همراه هستند. اگر بخواهید برایتان می‌آورم.

شاهپور که در محصله عجیبی گیر کرده بود، و هیچ حوصله حرف زدن هم نداشت، برای آن که او را از سر خود باز کند، گفت، اگر یکی از قرص‌هایش را به او بدهد، بسیار ممنون خواهد بود.

پیشخدمت خنده‌کنان و با مهربانی بیشتر گفت، ولی یادتان باشد که با این

قرص، امشب از دادن مشروب به شما معذورم.

شاهپور با پوزخندی گفت بسیار خوب، خانم دکتر، هرچه شما صلاح بدانید و دستور بدهید، انجام خواهم داد. شاهپور با اینکه سال‌ها به آن کافه رفت و آمد داشت و این پیشخدمت را دیده بود، اما اسم او را نمی‌دانست. پیشخدمت بعد از چند دقیقه، با یک فنجان قهوه، شیرینی، و قرصی هم در کنار بشقاب برگشت و این بار خودش را معرفی کرد و گفت اسمش ملینا است.

شاهپور با خنده گفت: عجب. ملینا. آیا ملینا مرکوری را می‌شناسی؟

دختر جوان با تعجب گفت، نه. ملینا مرکوری کیست؟

شاهپور گفت، یک هنرپیشه معروف یونانی که با آنتی‌کوئین فیلم «یکشنبه‌ها هرگز» را باهم بازی کردند.

این حرف برای ملینا جالب بود و دوست داشت که در این مورد بیشتر بدانند. بنابراین از شاهپور خواست که هرچه درباره این هنرپیشه می‌داند برایش تعریف کند. شاهپور هم کم‌کم درد و غم خود را فراموش کرده و از تنهایی هم درآمد. با یادآوری ملینا مرکوری و فیلم «یکشنبه‌ها هرگز»، به یاد جوانی و روزهای افتاد که گاهی با شهره پنهانی و یا با اطلاع برادرش به سینما می‌رفتند و هر فیلم تازه هالیوودی که می‌آمد، فوراً آن را باهم می‌دیدند. شاهپور با علاقه داستان فیلم را برای ملینا تعریف کرد. به آخر داستان که رسید ملینا پرسید، خوب ملینا مرکوری چه شد؟

شاهپور با لبخندی گفت، خوبه که از حرف‌های من حوصله‌ات سر نرفته، بعلاوه مگر تو مشورتی دیگری نداری.

ملینا با نرمی خاصی گفت، وقتی که حال بد ترا دیدم، فکر کردم که احتیاج به یک همدم داری. راستش باورم نشد که سردرد و میگردن داشته باشی. قیافه و چین‌های صورت‌تان نشان‌دهنده اضطراب و غم و غصه عمیقی بود که شما را آزار می‌داد. از رئیس که صاحب کافه است اجازه گرفتم تا کمی با شما حرف بزنم. رئیس کافه هم که شما را بخوبی می‌شناسد و برایتان احترام خاصی قائل است، قبول کرد. حال می‌خواهید بگوئید داستان زندگی ملینا مرکوری به کجا کشید؟

شاهپور که تحت تأثیر مهربانی ملینا قرار گرفته بود، گفت، ملینا مرکوری در عرصه فیلم و سینما، و به خصوص با آن فیلم بسیار معروف شد و بعداً نیز نقش بسیار مهمی در سیاست و سرنوشت مملکتش یونان بازی کرد. زمانی که سرهنگ‌ها در یونان کودتا کردند و حکومت سلطنتی در یونان به آخر رسید، ملینا مرکوری با گروهی آزادی‌خواه و ضد دیکتاتوری به مبارزه علیه حکومت سرهنگان پرداختند تا اینکه بالاخره حکومت سرهنگ‌ها هم برچیده شد و جمهوری خواهان به حکومت رسیدند. ملینا مرکوری هم مدتی وزیر فرهنگ و هنر یونان شد. حالا اگر به آنت بروی مجسمه ملینا مرکوری را در یکی از میدان‌های این شهر خواهی دید... ملینا از شنیدن این داستان به وجد آمده بود. از شاهپور تشکر کرد و گفت من هیچوقت درباره اسم خودم چیزی نمی‌دانستم.

شاهپور آهی کشید و دوباره به یاد دوران جوانی و روزهایی که با شهره بود افتاد و اشک در گوشه چشمانش جاری شد. ساعاتی را در کافه گذراند و با آنکه خیلی دلش می‌خواست آبجو یا شرابی بنوشد، ولی از ترس ملینا و به احترام او، به قهوه اکتفا کرد و به هتل خود برگشت.

در این مدت چند بار با فرزندان و ماندانان ناهار و شام خورد و یک بار دیگر هم عروس آینده‌اش را با فریدون ملاقات کرد. تا اینکه تصمیم گرفت با اینکه خبری از شهره نداشت، هرچه با دابا، به اتریش برود، شاید بتواند آنجا شهره را پیدا کند و

عجب دنیای تریپی است

قسمت نوزدهم شاهرخ احکامی

علت این تغییر ناگهانی را از او جویا شود. می‌ترسید که اگر شهره را ببیند و به او بگوید که دیگر مایل به ادامه این رابطه نیست، چه خواهد کرد و چگونه خواهد توانست پس از این همه نزدیکی، جدایی و دوری از او را تحمل کند؟ با خودش می‌گفت پنجاه سال پیش در جوانی، توانستم آن شکست را با آشنا شدن با دختران دیگر و بالاخره ازدواج با کسی بر خود هموار کنم و حتی تقریباً دیگر چیزی جز خاطره‌ای برایم نمانده بود. اما حالا در این دوران پیری، تنهایی و بی‌کسی، این جدایی عاطفی و عشقی، حتماً ضربه‌ی سخت و مهلکی برایم خواهد بود که شاید تحملش را نداشته باشم و زندگی را برایم غیرممکن کند.

شاهپور چندین بار تلاش کرد به شهره زنگ بزند ولی جوابی از طرف او نبود. بالاخره با فرزندان و عروس آینده و همسر سابقش خدا حافظی کرد و با دلی هراسان عازم وین شد. پس از آنکه جایی برای اقامت پیدا کرد، دوباره چند بار سعی کرد تلفنی با شهره حرف بزند. ولی متأسفانه بی‌نتیجه بود. شهره برخلاف شاهپور، تنها نشانه‌ای که از خودش گذاشته بود، محل کارش بود. او هیچگاه از خانه‌اش، و اینکه آیا در شهر وین زندگی می‌کند یا اطراف آن چیزی به شاهپور نگفته بود. شاهپور هم که هیچ وقت فکر نمی‌کرد روزی به این اطلاعات نیازی داشته باشد، هرگز از او سؤال نکرده بود. چند بار به آدرسی که از محل کار شهره، در ساختمانی که محل کار مهندسان و معماران بود و به همین نام هم تمام ساختمان چند طبقه اسم گذاری شده بود رفت و سعی کرد تا نام شهره را در لیست کارکنان آن ساختمان پیدا کند. ولی متأسفانه موفق نشد. یک روز نگهبان ساختمان از شاهپور پرسید که چرا هر روز تا بلوی اسامی را نگاه می‌کنی، دنبال چه کسی می‌گردد و چرا از او نمی‌پرسی.... شاهپور که نمی‌خواست اسم شهره را به نگهبان بدهد از پاسخ طفره رفت. گفت راستش اسم آن شخص یاد من نیست، ولی امیدوار بودم با دیدن نام‌ها اسم او را پیدا کنم. بعد هم گفت که شاید بتواند نام او را در یادداشت‌هایش پیدا کند و فردا به او بگوید. و فوری از نگهبان تشکر کرد و از آنجا دور شد.

چند روزی گذشت و تلاش‌اش به جایی نرسید بود و می‌ترسید که شهره را پیدا نکند، تا اینکه روزی در حالی که سعی می‌کرد خود را از تیررس نگهبان پنهان کند، شهره را دید که همراه چند نفر دیگر از ساختمان خارج می‌شود. صبر کرد تا او تنها شود. خیابان عریضی بود و ترافیک زیاد و شلوغ، تا از عرض خیابان گذشت تا به شهره برسد، ناگهان شهره سوار ماشینش شد و رفت. شاهپور دیگری تاب و کم حوصله شده بود و دلش می‌خواست فریاد بزند و زار زار گریه کند، اما ترسید که مبادا پلیس یا عابری به تصور آن که دیوانه‌ای در خیابان رها شده، در دسری برایش بشود، خود را کنترل کرد و به کنج باری پناه برد و با چند آبجوی خنک خود را آرام کرد و از اینکه فهمیده بود که بالاخره شهره هست و سالم است، خیالش کمی راحت شد و تصمیم گرفت به گردش در شهر برود.

چند روزی را به گشت و گذار در باغ‌های زیبای وین گذراند و خود را با خواندن و نوشتن سرگرم کرد. دیگر عجله‌ای برای رفتن به محل کار شهره نداشت. در خود تغییری احساس می‌کرد که به شگفتی‌اش می‌انداخت. نمی‌دانست این تغییر روحیه را برای خود حلاجی کند. در عین حال نگران چگونگی برخورد شهره با خودش بود که اگر موفق به دیدنش شود باید انتظار چه چیزی را داشته باشد، برهم ریختن تمام رابطه زیبایی که در مدت اخیر با هم داشته‌اند، یا امیدی برای یک آینده خوب با او. بالاخره پس از آن که مطمئن شد آن شور و التهاب چند روز پیش را ندارد، دوباره به محل کار شهره رفت و سعی کرد که درست همان ساعتی آنجا باشد که چند روز گذشته او را دیده بود. ولی دوباره پس از مدت‌ها انتظار از شهره خبری نشد. روز بعد، با تکرار همان ماجرا، تصمیم گرفت که دست از این بازی‌های کودکانه بردارد. داستان‌های ایام مدرسه به یادش آمد که پسرها در راه مدرسه، برنامه‌شان را طوری تنظیم می‌کردند که بتوانند دخترانی را که دوست داشتند ولی جرأت حرف زدن و نزدیک شدن به آنها را نداشتند ببینند... از رفتار کودکانه خود خنده‌اش گرفت و بعد به خود جرأت داد تا با اعتماد

به نفس از دربان ساختمان سراغ اتاق کار شهره را بگیرد. جلورفت و گفت که برای یک کار ساختمانی باید شهره را ببیند. دربان هم اشکالی در این درخواست ندید و او را به طرف دفتر کار شهره هدایت کرد. شاهپور درحالی که ضربان شدید قلبش را می‌شنید، وارد دفتر شد و از خانمی که پشت میز بود، سراغ شهره را گرفت. خانم منشی با خوشرویی از شاهپور پرسید که کارش چیست؟ شاهپور هم بهانه‌ای درباره یک کار ساختمانی عنوان کرد. منشی گفت، متأسفانه شهره امروز سرکار نیست و بیش دو یا سه بار در هفته به اینجا نمی‌آید. و بسیار گرفتار است و اکثر اوقات مراجعین او را به دیگر همکارانش ارجاع می‌دهند. امروز هم نیست، و اگر شاهپور می‌خواهد می‌تواند یکی از همکاران شهره را ببیند.

شاهپور که آرام‌تر شده بود، گفت: همانطور که ملاحظه می‌کنید من مشکل زبان دارم و نمی‌توانم کارم را با یک آلمانی زبان براحتی انجام دهم. به سختی فهمیدم که اینجا یک مهندس ایرانی اتریشی کار می‌کند و با خوشحالی آمدم تا از او کمک بگیرم. منشی از این توضیح قانع شد و گفت که مشکل شاهپور را درک می‌کند. و اضافه کرد که اتفاقاً در وین ایرانی اتریشی زیاد است و گاهی برای انجام کارهایشان پیش شهره می‌آیند. بنابراین جای نگرانی نیست و اگر شاهپور بخواهد می‌تواند اسمش را به منشی بدهد تا با اجازه شهره برای شاهپور وقت بگیرد.

شاهپور از این سؤال کمی دست و پایش را گم کرد و ترسید که اگر شهره اسمش را ببیند، وقت ملاقات ندهد. به فکر رفت. با این حال کوشید بر بدبینی خود غلبه کند... منشی که احساس کرد شاهپور مردد است، دوباره پرسید، که می‌خواهد اسمش را بگوید یا نه.

شاهپور تردید را کنار گذاشت و اسمش را گفت. منشی صفحه کامپیوتر را نگاه کرد و گفت که شهره تا دو هفته دیگر وقتی برای ملاقات ندارد. شاهپور پرسید، شهره چند روز در هفته به این دفتر می‌آید که این قدر وقتش پراست. منشی گفت که هفته‌ای دو روز، دوشنبه‌ها و چهارشنبه‌ها. بعضی اوقات هم ممکن است سه‌شنبه یا پنج‌شنبه برای انجام کارهای ناتمامش بیاید. شاهپور دوباره زیرکانه پرسید مگر چند ساعت در روز کار می‌کند که این همه سرش شلوغ است. منشی گفت، معمولاً از ۹ صبح تا یک یا دو بعدازظهر. بدین ترتیب شاهپور روزها و ساعات کار شهره را فهمید. و برای آن که منشی شک نکند با دادن اسمش از او یک قرار ملاقات نیم‌ساعته برای دو هفته بعد گرفت و بعد از تشکر با سرعت از ساختمان خارج شد. باید چهار پنج روزی صبر می‌کرد، تصمیم گرفت برای آخر هفته که تنهایی و انتظار آزارش می‌داد با قطار به سالزبورگ، محل تولد موتزارت، نابغه بنام موسیقی برود. در قطار ضمن خواندن و نوشتن، مرتب به آینده نامعلوم خود فکر می‌کرد. روز یک‌شنبه به وین برگشت و فردایش با لباس تمیز و مرتب به محل کار شهره رفت. و یکی دو ساعتی قدم زنان منتظر تمام شدن کار شهره شد. این بار برای آن که مانند دفعه قبل شهره را از دست ندهد، درست دم در ساختمان ایستاد تا آن که شهره با یکی از همکارانش بیرون آمد. شهره از دیدن ناگهانی شاهپور دچار شوک عجیبی شد و نمی‌دانست چه کار بکند، به خصوص که همکارش هم با او بود. شاهپور که متوجه دگرگونی شهره شده بود، خود را کنار کشید تا همکار شهره متوجه این صحنه نشود. و آرام دنبال آنها راه افتاد تا همکار شهره از او جدا شد. به محض آن که شهره را تنها دید، پرید جلو و بی‌آنکه مجالی بدهد، او را سخت در آغوش گرفت. عابری، با دیدن این صحنه عاشقانه با لبخندی می‌گذشتند. اشک بر صورت هر دوی آنها سرازیر بود. پس از آن که از آغوش هم جدا شدند، دست در دست راه افتادند، شهره صورتش را با دستمالی پاک کرد. انگشتان شهره ابه خاطر این که شاهپور دستش را محکم گرفته و فشار می‌داد به درد آمده بود، ولی شهره جرأت اینکه دستش را از دست شاهپور رها کند نداشت و در واقع دلش هم نمی‌خواست حتی یک لحظه از او جدا شود... بالاخره بعد از دقایقی شاهپور سکوت را شکست و گفت، بالاخره تو مرا می‌کشی و با این بی‌اعتنایی‌ها و پاسخ ندادن‌ها مرا با حمله قلبی یا خونریزی مغزی به آن دنیا می‌فرستی تا دیگر

شانسی برای بازگشت نداشته باشم.

شهره هم که بغض گلویش را گرفته بود، با صدای بلند گفت: این جور با من حرف نزن و مرا محکوم نکن. اگر من تصمیمی گرفته‌ام به خاطر هر دوی ماست. هم به صلاح تو است و هم برای زندگی فعلی من شاید بهترین چاره همین باشد. شاهپور با تعجب زیاد نگاهی به صورت شهره انداخت و گفت: حرف‌های تو را نمی‌فهمم. بهتر است جایی بنشینیم و روشن تر صحبت کنیم. اما شهره گفت: می‌دانی من وقت زیادی ندارم و باید زودتر بروم. شاهپور با تندی گفت: درست مثل تلفنی حرف زدنت که همه تلگرافی و کوتاه هستند و من که با هزار مشکل با تو تماس می‌گیرم، پس از چند دقیقه با بهانه‌های مختلف زودی تلفن را قطع می‌کنی...

شهره که خیلی نگران به نظر می‌رسید، گفت: باور کن، بهانه نمی‌آورم. مدتی است که همسرم با کم کردن کارش به من هم فشار می‌آورد که من هم کارم را کم کنم و روزهایی هم که سرکار می‌آیم، یا مرا با یکی از همکارانم روانه کار می‌کند و یا خودش مرا به سرکار می‌آورد و از سرکار به منزل می‌برد... شاهپور با تندی زیادی گفت: بعله نوجوانان عاشق و معشوق تازه ازدواج کرده، آقا داماد دنبال تازه عروس می‌آید، نکند چشم هرزه‌ای او را تعقیب کند. شهره گفت: از تو انتظار نداشتم با من این جور حرف بزنی. شاهپور گفت: تو خودت را جای من بگذار و بعد قضاوت کن. شهره گفت: حالا می‌خواهی چه کار کنم تا چند دقیقه دیگر او به اینجا می‌رسد و من باید همراه او بروم و نمی‌خواهم که او من و تو را با هم ببیند. شاهپور گفت: او مرا از کجا می‌شناسد؟

شهره گفت: سال‌های پیش در همان اوایل ازدواج، من همه چیز را درباره تو و خودم به او گفته بودم و هنوز هم پس از این همه سال، هر وقت با هم بحث و جدلی داریم، فوراً اسم تو را می‌آورد و تنها اسمی را که از گذشته من می‌داند و به رخ می‌کشد، تو هستی.

شاهپور گفت: او که مرا ندیده که بداند من چه کسی هستم. شهره به آرامی گفت: تو تمام وجود من هستی و هر جا که توانسته‌ام اثری و خاطره‌ای از تو گذاشته‌ام. یادت رفته کتاب‌هایی را که برای من فرستادی. من همه آنها را دارم و البته در چند تایی از آنها هم عکس زیبای شما، پشت جلد یا داخل کتاب را مزین کرده است.

شاهپور که از حرف‌های شهره قانع شده بود و آرام گرفته بود گفت: پس چطور می‌توانم تو را ببینم؟

شهره با عجله و از ترس آن که همسرش برسد، آدرس هتل شاهپور را گرفت و گفت که زنگ خواهد زد و به آنجا خواهد رفت.

شاهپور آدرس هتل و شماره تلفن را داد و گفت امیدوار است که زیاد در انتظار نماند. و از ترس آن که مبادا شوهرش سر برسد، بوسه‌ای از دست‌های ظریف و زیبای او گرفت و خود را کنار کشید تا شهره به راه خودش برود. و در حالی که در گوشه‌ای ایستاده بود که دیده نشود، اتوموبیلی رسید. درست همان اتوموبیلی که در روز اول دیده بود که شهره سوارش شد. شهره با عجله بی‌آنکه به عقب نگاه کند، سوار شد. شاهپور با یک نظر شوهر شهره را برای اولین بار می‌دید و نمی‌دانست چه احساسی درباره او دارد... زیاد از این دیدار خوشحال نبود. ولی به هر حال چاره‌ای جز پذیرفتن شرایط و مشکلات نبود... یکی دو روزی گذشت. شاهپور روز و شب را در اطاقش می‌گذراند و دیگر حوصله بیرون رفتن و گشت و گذار نداشت. روزی ناگهان کسی در اطاقش را زد. با شتاب به طرف در رفت و با نهایت تعجب شهره را دید که با باز شدن در خودش را به آغوش و انداخت و از او جداشدنی نبود. شاهپور در را بست و با همدیگر نظیر اولین باری که پس از پنجاه سال یکدیگر را دیده بودند، ساعت‌ها مثل دو نوجوان پر عطر در آغوش هم فرو رفتند و از وجود هم بهره گرفتند. آن دو

چنان دنیا را فراموش کرده بودند که به هیچ‌وجه تمایلی به حرف زدن نداشتند، تا آن که شاهپور رو به شهره کرد و در حالی که موهایش را از صورتش کنار می‌زد، از او پرسید چیزی برای نوشیدن می‌خواهد یا نه. شهره با لبخند گفت: آنچه می‌خواستم نوشیدم و عطشم را آرام کردم.

شهره نگاهی به ساعت دستی‌اش کرد و گفت باید زودتر بروم و دیرش شده ولی قول می‌دهم که باز هم به دیدن شاهپور بیاید. شاهپور هم گفت که هر چه مصلحت شهره است، خواست او هم هست و به هیچ‌وجه نمی‌خواهد برای او درد سری به وجود بیاید. شهره پس از پوشیدن لباس و مرتب کردن سر و صورتش، بوسه گرمی از شاهپور گرفت و خدا حافظی کرد و رفت. شاهپور که امیدش به آینده بیشتر شده بود، آن شب با خودش فکر کرد بالاخره تا کی این گونه تماس‌ها ادامه خواهد داشت. آیا روزی می‌رسد که به آرزویش برسد و شهره برای همیشه از آن او باشد. یا اینکه این آرزویی غیرممکن و بی‌انجام است... راستش، شاهپور نمی‌خواست پایان این داستان غم‌انگیز و پرحادثه را بداند، و دلش می‌خواست همان طوری که تا حالا پیش‌رفته همین‌طور بماند. دو سه روز بعد شهره زنگ زد و شاهپور را به رستورانی دعوت کرد. شاهپور تعجب کرد. از شهره پرسید چرا به هتل نمی‌آید. شهره گفت بهتر است به رستوران بروند و چند ساعتی با هم تنها باشند، چون آن شب شوهرش دیروقت از سر کار برمی‌گردد و آنها می‌توانند با هم شامی بخورند و چند ساعتی را با هم بگذرانند. تردید بار دیگر سراغ شاهپور آمد. و با خودش گفت حتماً باید داستان تازه‌ای باشد که شهره به جای آمدن به هتل، پیشنهاد رستوران را داده است و می‌خواهد سرو ته ما چرا را با شامی به هم بیاورد. به هر حال چاره‌ای جز قبول دعوت شهره نبود. پس به رستورانی که شهره گفته بود رفت. رستوران مجلل و زیبایی بود با باغی پرازگل و فواره‌های بلند. وارد قسمت انتظار رستوران شد و پس از دقایقی، شهره که لباس بسیار زیبایی بر تن داشت، وارد شد. پیشخدمت که معلوم بود شهره را می‌شناسد، به او و شاهپور خوش آمد گفت و آنها را در گوشه‌ای خلوت و دور از انتظار جا داد، ولی نمای بیرون و گل و فواره کاملاً دیده می‌شد. معلوم بود که شهره چهره آشنایی برای کارگران رستوران است. شهره که متوجه کنج‌کاو شاهپور شده بود، توضیح داد که این رستوران کلویی است که مهندسين و معماران شهر عضو آن هستند و فکر کرده که جای مناسبی است برای دیدارشان.

شاهپور با پوزخندی گفت: امیدوارم که این شام آخر نباشد. شهره به این کنایه جوابی نداد. به آرامی نشستند و پس از یکی دو گilas شراب و مقداری پیش‌غذا، شاهپور سکوت را شکست و گفت: من هیچ از این شام و نیامدن به هتل سر در نمی‌آورم.

شهره گفت: راستش احساسات درست است و من فکر کردم که اگر می‌خواهم مطلبی را درباره رابطه‌مان با تو در میان بگذارم، بهتر است در یک جای رسمی باشد. شاهپور گفت: عجب. لابد شهره خانم می‌ترسیدند که مبادا از من رفتار وحشیانه یا غیرمتمدانه‌ای سر بزنند و دلشان می‌خواهد که در چنین جای مجللی خودم را جمع و جور کنم و لب از لب نکشایم و ساکت و مؤدب بنشینم.

شهره با متانت و آرامش و قدرت عجیبی که شاهپور انتظارش را نداشت شروع به حرف زدن کرد: راستش در مدتی که در رفتارم با تو تغییر فاحشی داده بودم، امیدوار بودم که شاید تو از من دلسرد بشوی و به زندگی خودت بازگردی. یادت باشد که تو مجردی و هیچ قید و بندی نداری و هر جا که بخوای می‌روی. هر که را بخوای می‌بینی و با او رابطه پیدا می‌کنی. اما من علاوه بر داشتن همسری شکاک و پراز ادعا و توقع، فرزندان و نوه‌هایی هم دارم که به من بسیار وابسته هستند و تمام وقت و زندگی مرا پر کرده‌اند. همین امشب که به این رستوران می‌آمدم، ساعت‌ها باید صرف آوردن نوه‌هایم از مدرسه و دادن شام به آنها و رسیدگی به درس و مشق‌شان می‌کردم. روی این اصل شب‌ها و روزهای زیادی را سرگردان و آشفته خاطر بوده‌ام و حتی یکی دو بار هم با روان‌شناسی که کارش را قبول دارم، مشکلاتم را در میان

نمی‌خواهی چنین زندگی خوب و راحتی را به خاطر یک نویسنده آواره و دریدر بهم بزنی و پا در راهی بگذاری که عاقبت آن را نمی‌دانی...

شاهپور که به حرف افتاده بود و تند تند حرف می‌زد. ناگهان متوجه شد که صدای بلندش مزاحم اطرافیان است با این حال ادامه داد: البته شهره خانم، حق با شماست و آن خانم روانشناس. دفعه اول به حرف‌های یک پتیاره گوش دادی و آینده خودت و مرا خراب کردی. البته این تعویض آینده، آنچه که مسلم است به نفع تو تمام شد و معلوم است که چه جهش عاقلانه‌ای کرده بودی و با همه نوجوانی‌ات راه درست زندگی‌ات را انتخاب نمودی و زندگی خانوادگی بادوامی برای خودت و بچه‌ها و نوه‌هایت و البته شوهر دلبدت ساختی. حالا هم خیلی حساب شده و مدبرانه، با داشتن مشاوره دلسوز و با تجربه می‌خواهی یک دردرسر بیهوده را ازسرت بازکنی.

شهره که انتظار این برخورد و این حرف‌ها را نداشت، می‌خواست فریاد بزند و به شاهپور بگوید که بس کند. و بگوید که آن طور که ادعا می‌کند زیاد هم در حرف‌هایش صادق نیست و حقیقت غیر از آن است که می‌گوید، ولی با متانتی عجیب توانست خود را آرام نگهدارد و نگذارد که حاضرین رستوران متوجه چیز غیرعادی‌ای بشوند. این حرف‌ها دیگر اشتها برای هیچ‌یک نگذاشته بود تا سفارش غذا بدهند. هر بار پیشخدمت آمد سؤال کند، آنها آنقدر گرم گفتگو بودند که متوجه او نشدند... کم‌کم مشتریان رستوران رفته بودند و ناگهان هر دوی آنها متوجه شدند که باید رستوران را ترک کنند. مثل اینکه دیگر حرفی باهم نداشتند. خیلی سرد از هم خداحافظی کردند و شهره سوار یک تاکسی شد و شاهپور پیاده به طرف هتل راه افتاد....

ادامه دارد

گذاشتم. اوروانشناس واقع بین است و با قدرت درک بسیار بالا، بارها مرا سرزنش کرد که راه بیهوده‌ای را پیش گرفته‌ام و هر بار از من می‌پرسید که هنوز رابطه‌ام را با تو ادامه می‌دهم یا نه. من هم در پاسخ طفره می‌رفتم و بهانه می‌آورد. تا آن که دوسه هفته پیش که به کلینیک او رفتم، اولتیماتوم داد که اگر پیشنهاد او را قبول نکنم، بهتر است دنبال روانشناس دیگری بگردم. چون او معتقد است رفتار من نشانه نپذیرفتن روش درمانی اوست.

شاهپور ساکت نشسته بود و تکان نمی‌خورد و منتظر شنیدن بقیه حرف‌های شهره بود. شهره خیلی جدی به شاهپور می‌گفت که پس از مدت‌ها جدل روحی و روانی با خودش، کم‌کم گفته خانم روانشناس را پذیرفته و به این نتیجه رسیده که این رابطه تلفنی و دور از هم، یکی در ایران و کانادا و دیگری دراتریش، یکی مجرد و تنها و آزاد و دیگری در بند و عیال‌وار، عاقبت خوبی نخواهد داشت، و حالا از شاهپور می‌خواهد که هر دو باهم با خوشی و تفاهم آن را تمام کنند.

شهره پس از این حرف‌ها، محکم و مطمئن نشست و به شاهپور خیره شد. شاهپور جرأت نگاه کردن به چشم‌های زیبا و نافذ او را نداشت. با لرزش آشکاری با گفتن عجب، عجب، سکوت کرد و چیز بیشتری نتوانست بگوید. این برخورد شاهپور، برای شهره غیرمنتظره بود. گفت: یعنی تو هیچ حرفی برای گفتن نداری. شاهپور که حوصله حرف زدن نداشت، گفت فقط دو خاطره را از گذشته به یادش می‌آورم و حرف دیگری ندارم... خاطره اول، آن ماجرای مسخره پس گرفتن عکس در آن شب سرد تهران، و خاطره دوم، شبی که من داستان زندگی‌ام و پایان دادن به رابطه‌ام با آن زن که نمی‌خواهم نامش را بیاورم را به خواست خودت برای تعریف کردم، و امشب هم ماجرای سوم. مرا به رستوران مجللی دعوت می‌کنی که لابد می‌خواهی زندگی مرفه خودت را به رخم بکشی و به من بگویی که البته

فصلنامه دوزبانه، فرهنگی و آموزشی

Persian Heritage



برای حفظ میراث فرهنگی و تاریخی افتخارآمیز ایران و حمایت از این تلاش

همین الان آبونه «میراث ایران» شوید!

Tel: 973 471 4283

Fax: 973 471 8534

www.persian-heritage.com

e-mail: mirassiran@aol.com

ADDRESS:

Persian Heritage Inc.

110 Passaic Ave. Passaic, NJ 07055

بله! من می‌خواهم آبونه «میراث ایران» شوم

☐ ۳۲ دلار برای یک سال و ۵۲ دلار برای دو سال در آمریکا

☐ ۴۰ دلار برای یک سال در کانادا و مکزیک (فقط با کردیت کارت)

☐ ۵۲ دلار برای یک سال در اروپا و سایر کشورها

(فقط با کردیت کارت)

نام -----

آدرس -----

شهر ----- ایالت ----- کد شهری -----

لطفاً فرم بالا را همراه با رسید پرداخت خود به آدرس «میراث

ایران» بفرستید.

رد پای ایرانیان در حیدرآباد هند

دییته باتینی
بی بی سی، بخش هندی



محمد از یک خانواده ایرانی است و از مشتری های رستوران موروشی اش با چای پذیرایی می کند



اینکه دیدند حیدرآباد بیشتر تحت تاثیر ایرانیان است، به این شهر آمدند.

او با امید به اینکه صلح و دوستی همسایگان در این شهر تداوم داشته باشد می گوید: «فضای گرم و سکولار این شهر ما را به حیدرآباد کشاند و ما در این شهر خانه کردیم.»

محمد صفی الله به طنز می گوید: «شاید حیدرآباد تنها جایی در سراسر جهان است که مسلمانان شیعه و سنی در کنار هم با صلح و آرامش زندگی می کنند.» با وجود اینکه نسل سوم یا چهارم این مهاجران خود را اهل حیدرآباد می دانند اما ریشه های خود را فراموش نمی کنند.

حیدر جوکار، ۲۳ ساله که نسل سوم یک خانواده مهاجر مالک رستوران ایرانی «سروی» در حیدرآباد است می گوید: «در خانه فارسی حرف می زنیم. زبان فارسی را در هیچ دوره تحصیل نیاموختم اما در حین بزرگ شدن که فارسی می شنیدیم، این زبان را آموختم. غذاهای ایرانی در بین ما خیلی متداول است و حتی چیدمان داخلی خانه های ما از فرهنگ ایرانی تاثیر گرفته است.»

او می گوید: «ما به میراث گذشتگان مان که به ما یاد دادند که فروتن باشیم و با مهمانان با عشق و گرمی رفتار کنیم، افتخار می کنیم.»

حیدر اضافه می کند که رستوران سروی یکی از دور رستوران در هند است که محبوب ترین غذای ایرانی، چلوکباب را سرو می کند.

او می گوید: «غذاهای ایرانی تغییر شکل دادند به حلیم. چای ایرانی تغییر شکل داد و بریانی به معادلی برای حیدرآباد تبدیل شد. غذاهای ایرانی تغییر شکل دادند و حیدرآباد را به آنچه که اکنون است تبدیل کردند.» و به دستیارش به زبان اردو و با لهجه دکنی می گوید: «چراغ ها را روشن کن!»

حق نشر عکس Sangeetham Prabhakar

فرهنگی دکن که تحقیقات زیادی درباره تاریخ این منطقه انجام داده، می گوید: «بررسی تاریخ نشان می دهد که بنیان شهر حیدرآباد را ایرانیان گذاشته اند.

بر اساس مستندات تاریخی، دکن در جنوب هند، به عنوان سرزمین فرصت های طلایی مشهور بوده است. تجارت میان سلاطین مختلف، اقتصاد این منطقه را رونق بخشید. این یکی از دلایلی بود که ایرانی ها به این منطقه علاقه مند شدند.» در دوران قلی قطب شاه، سر سلسله قطب شاهیان و بر اساس قوانین معماری پادشاهان سلسله نظام، علمای مذهبی، معماران و مهندسان از ایران به حیدرآباد دعوت شدند.

سید نصیر حسین حیدر آقا، رئیس مجلس العلما و ذاکرین، از مؤسسات بزرگ شیعیان هند می گوید: «معماری حیدرآباد به شدت تحت تاثیر شهرهای شیراز و اصفهان در ایران بوده است. پیوندی که با ازدواج ساکنان حیدرآباد و ایران محکم تر شده و همچنان تا امروز ادامه دارد.»

مهاجرت از ایران به حیدرآباد هند، از حدود ۴۰۰ سال پیش آغاز شده است. از آن زمان خانواده های بسیاری بودند که حیدرآباد را به عنوان شهر خود انتخاب کردند. درویشی ها یکی از این خانواده ها بودند. جمال درویش، معمار و نسل سوم از یک خانواده ایرانی مهاجر است. پدر بزرگ او در سال ۱۹۱۹ میلادی از یزد به بندر مومبای (بمبئی) هند مهاجرت کرده بود. جمال درویش می گوید: «در آن روزها خانواده های زرتشتی زیادی در بندر مومبای (بمبئی) زندگی می کردند که بعضی از آنها از روستاهای خانواده من بودند. پدر بزرگ احساس کرد بمبئی جای امنی برای خانواده اش است. اما در سال ۱۹۶۰ میلادی بعد از

«وقتی از حیدرآباد حرف می زنیم، اولین چیزی که به خاطر می آید عادت نوشیدن چای ایرانی و خوردن بریانی است. این بخشی جدایی ناپذیر از زندگی روزمره من است.»

مرد ۵۰ ساله کفاش در حالی که چای را از فنجان سفید ۹۰ میلی لیتری داخل نعلبکی می ریزد، می گوید: «باید هر روز سه تا فنجان چای بخورم تا بتوانم سر پا باشم.»

رستوران رز قرمز، یکی از جاهایی است که چای ایرانی و خوراکی های خوشمزه مثل لقمه می فروشند. لقمه نوعی سمبوسه است که در طبخ آن از آشپزی ایرانی الهام گرفته شده است.

محمد رزاک، ۱۸ ساله پشت پیشخوان ایستاده و از مشتریانی که برای نوشیدن چای عصر جمع شده اند، پذیرایی می کند. پدر بزرگ او، سید علی اکبر بلوکی، در سال های ۱۹۷۰ به حیدرآباد مهاجرت کرده بود تا یک کافه به سبک ایرانی تأسیس کند. کافه روشنایی های شهر.

او می گوید: «پدرم سید رزاک بلوکی، ۲۸ سال پیش رستوران رز قرمز را تأسیس کرد. با وجود اینکه من از یک خانواده ایرانی هستم، اما بیشتر خودم را هندی می دانم و به خصوص به فرهنگ حیدرآباد احساس نزدیکی بیشتری می کنم. اینجا کافه های زیادی نیستند که چای ایرانی را به این شکل که ما درست می کنیم ارائه دهند. از اینکه غذاهای ما این چنین با عشق مقبول مشتری هاست احساس غرور می کنم.»

تنها چای ایرانی نیست که حیدرآباد را به ایران پیوند می دهد. قلی قطب شاه، سر سلسله قطب شاهیان در قرن شانزدهم از ایران به دهلی و از آنجا به منطقه دکن در جنوب هند رفته است. در آن زمان، حیدرآباد تأثیر عمیقی از فرهنگ، معماری، غذا و خوراکی ها و زبان ایران گرفت. پادشاهان سلسله نظام در حیدرآباد به ایرانیان با عنوان «آقا صاحب» احترام می گذاشتند. محمد صفی الله، رئیس هیأت امنای میراث

تاریخ و اخلاق پزشکی در اسلام و ایران

برگ نخست
دکتر مهدی محقق

جهان‌شناسی او پیردازم و همان را موضوع رساله دکتری خود برای آن دانشکده قرار دهم. طی سال‌های ۱۳۳۷ تا ۱۳۴۰ که مدیریت بخش نسخه‌های خطی کتابخانه ملی فرهنگ به من واگذار شده بود، این فرصت پیش آمد تا کتاب‌های خطی پزشکی و داروشناسی آن کتابخانه را مورد تصفح و تورو قرار دهم و برای نخستین بار، در آنجا به کتاب نفیس «المعالجات البقراطیه» ابوالحسن طبری، دانشمند ایران قرن چهارم، برخوردیم که هنوز امیدوارم روزی فرا رسد که بتوانم آن را با نسخه‌ای که در کتابخانه اسلر دانشگاه مک‌گیل موجود است و نسخه‌ای که در سال ۱۹۸۵، به صورت عکس در فرانکفورت چاپ شده است، تطبیق دهم و آن را به صورت چاپی منقح و مضبوط، در دسترس اهل علم بگذارم.

کتابخانه مخصوص تاریخ پزشکی

هرچند من درس‌های دوره دکتری علوم معقول را به پایان رسانیدم، ولی رساله دکتری خود را درباره رازی، به دانشگاه ارائه نکردم که آن، به جهت سفر دوساله‌ام به انگلستان برای تدریس زبان و ادب فارسی در دانشگاه لندن بود. از این رو به همان دکتری زبان و ادبیات فارسی که در سال ۱۳۳۸ از رساله خود دفاع کرده و براساس آن دانشیار دانشکده ادبیات شده بودم، بسنده کردم.

طی اقامت در انگلستان، این فرصت پیش آمد که از کتابخانه ولکام^۱ که مخصوص تاریخ پزشکی است، استفاده کنم و نسخه‌های خطی فارسی و عربی پزشکی را که هنوز فهرست نشده بودند، یک به یک مورد مطالعه و بررسی اجمالی قرار دهم.

پیش از سفر لندن، با استاد فقید مرحوم علی‌اصغر حکمت، در نشر تفسیر «کشف الاسرار و عُده الاربار» ابوالفضل رشیدالدین میبیدی یزدی همکاری داشتم و تصحیح جلد هشتم آن به من محول شده بود. بدین مناسبت، هفته‌ای یک بار با دوستان دیگر که مجلدات دیگران تفسیر را زیر نظر داشتند، در منزل آن استاد گرد می‌آمدیم و همین آشنایی سبب شد که در مراجعت از لندن، وقتی آن مرحوم در مقام

بسیاری از اهل علم، به ویژه دانشجویان، از من می‌پرسند که چگونه به پزشکی اسلامی و تاریخ آن علاقه‌مند شدم و در جریان کوشش علمی درباره این موضوع قرار گرفتم و فعالیت‌های من در نشر کتاب‌ها و مقاله‌هایی در این فن، در چه موقعیت زمانی و مکانی بوده است. این پرسش آنان کاملاً بجاست؛ چه، از سال ۱۳۳۸ تا ۱۳۵۵، من به طور مستمر - به جز سه سالی که در کانادا بودم - در گروه زبان و ادبیات فارسی دانشکده ادبیات دانشگاه تهران به تدریس نظم و نثر فارسی اشتغال داشتم. طی ده سال از این مدت، مدیریت این گروه به عهده من بود و در سال‌های اخیر، پیوسته و ناپیوسته، در مؤسسه مطالعات اسلامی دانشگاه «مک‌گیل» کانادا و «مؤسسه بین‌المللی اندیشه و تمدن اسلامی» مالزی موضوع‌های مختلف علوم عقلی اسلامی، به ویژه منطق، فلسفه و کلام را تدریس کرده‌ام.

پس چنین به نظر می‌آید که پرداختن من به تاریخ طب اسلامی، امری تطفلی (جانی - میراث ایران) بوده است و آن را به منزله سرگرمی و فرار از کار اصلی، برای خود برگزیده‌ام! در هر حال، مسلم است که مجموعه حاضر گویای کوشش و کار اراقم‌سطور در این فن است که در ایران، چندان مشوق و حامی هم ندارد و آنچه انجام داده‌ام، برای آن بوده است که قطره‌ای از دریای بیکران کوشش‌های دانشمندان اسلامی به علم شریف پزشکی را، که مورد بی‌اعتنایی و فراموشی خود مسلمانان قرار گرفته است، در اختیار اهل علم، خاصه دانشجویان جوان، بگذارم.

طی سال‌های ۱۳۳۶ تا ۱۳۳۸ که به تحریر رساله دکتری خود، تحت عنوان «تحقیق در دیوان ناصر خسرو» در دانشکده ادبیات مشغول بودم، به این بیت او برخوردم که می‌گوید:

عالم قدیم نیست سوی دانا
مشنو محال دهری شیدا را

در جستجوی این برآمدم که مراد او از این «دهری شیدا» چه کسی بوده است، تا آنکه به زادالمسافرین او مراجعه کردم که در آنجا می‌گوید: «اصحاب هیولاجون ایرانی شهری و محمد بن زکریای رازی و جز ایشان گفتند که هیولاجوهری قدیم است.» از این رو به تحقیق درباره احوال، آثار و افکار رازی متمایل شدم و چون در همان روزگار، دوره دکتری دانشکده الهیات (معقول و منقول پیشین) را در جنب دوره دکتری زبان و ادبیات فارسی می‌گذراندم، هر هفته از محضر درس استاد فقید دکتر غلامحسین صدیقی بهره‌مند می‌شدم و پس از درس، از پل چوبی که محل آن دانشکده بود تا سرچشمه که منزل استاد بود، او را پیاده همراهی می‌کردم. بیشتر سخنان ما مربوط به رازی می‌شد. آن مرحوم مرا تشویق می‌کرد که به تحقیق درباره افکار فلسفی و اندیشه‌های

رئیس کمیسیون ملی یونسکو در ایران، می‌خواست جشنی به مناسبت هزارویکصدمین سال تولد «رازی» برپا کند، از من خواست تا یکی از آثار آن پزشک نامدار و فیلسوف ارجمند را برای طبع آماده سازم تا در میان حضار آن مراسم توزیع شود. برای این کار، با کتاب «السیره الفلسفیه» او موافقت شد و من برای تحریر مقدمه کتاب که درباره احوال، آثار و افکار رازی بود، ناچار شدم که به منابع دست اول درباره رازی مراجعه کنم.

کتاب السیره الفلسفیه در سال ۱۳۴۳ منتشر شد و مورد قبول اهل علم قرار گرفت و تشویق آنان موجب شد که من آن رشته را رها نکنم و در جنب کارهای دیگر، به تحقیق درباره سایر آثار رازی و دانشمندان پیش از او و هم‌زمان او بپردازم.

طی همین مطالعات، مصمم شدم که درباره تاریخ طب در اسلام و سابقه آن در یونان، هند و ایران مطالعه کنم. برای این منظور، کهن‌ترین تاریخ پزشکان در اسلام، یعنی «تاریخ الاطباء و الفلاسفه» اسحاق بن حنین، نظر من را جلب کرد. خاصه آنکه متن آن، با مقدمه‌ای محققانه از فرانز رزنتال، دانشمند تاریخ‌شناس معروف، در دسترس قرار داشت و من توفیق یافتم که آن را به فارسی ترجمه کنم و در مجله دانشکده ادبیات (شماره ۳، سال ۱۳۴۴) تحت عنوان «آغاز علم طب و تاریخ آن تا زمان رازی» منتشر سازم.

در کانادا

در سال ۱۳۴۴ که به دعوت دانشگاه مک‌گیل به مدت سه سال برای تدریس فلسفه و کلام به کانادا عزیمت کردم، این فرصت پیدا شد که از کتابخانه اسلر که به تاریخ پزشکی اختصاص داشت، استفاده کنم؛ به ویژه که کتاب‌های تاریخ پزشکی اسلامی ماکس مایر هوف، مورخ معروف تاریخ طب اسلامی، به آن کتابخانه انتقال یافته بود و حتی برخی از نسخه‌های خطی طبی در آن کتابخانه یافت می‌شد که در دنیا منحصر به فرد بود؛ مانند کتاب «مفردات الادویه» غافقی که نسخه‌ای خوش خط و مزین به تصویر بسیاری از درختان و گیاهان دارویی است.

طی مدت این سه سال، موفق شدم که مطالعات خود را درباره رازی، با توجه به میراث کهن طب یونانی، توسعه دهم و برای این منظور، مقدماتی از زبان یونانی و لاتین فرا گرفتم و نتیجه مطالعات خود را به صورت مقاله‌هایی متعدد برای نشر در مجله دانشکده ادبیات دانشگاه تهران ارسال داشتم که از جمله آنها مقاله‌های زیر است:

الف. «رازی در طب روحانی»، مجله دانشکده ادبیات دانشگاه تهران، شماره‌های ۲، ۳ و ۴، سال ۱۳۴۵ و شماره ۱، سال ۱۳۴۶. رازی طب روحانی را

برای آن نوشت که عدیل و قرین طب منصوری باشد که آن، در طب جسدانی است و عقیده او بر این است که همچنان که جسم بیمار نیازمند به پزشک است، روح بیمار هم به وسیله پزشک روح باید درمان شود. در سال ۱۳۴۵ موضوع این مقاله، مبنای سخنرانی من در اجلاس هیئت سالانه انجمن شرق شناسان آمریکا، در دانشگاه فیلادلفیا قرار گرفت که پس از آن، در مجله مطالعات اسلامی (جلد ۲۶، سال ۱۹۷۶) در پاریس منتشر شد. این مقاله، همراه با تحریر انگلیسی آن در سال ۱۳۷۲، به مناسبت نخستین کنگره بین المللی اخلاق پزشکی (۲۵، ۲۳ تیرماه ۱۳۷۲)، به وسیله معاونت امور فرهنگی وزارت بهداشت و درمان و آموزش پزشکی تجدید چاپ شد. هم اکنون تحریر عربی این مقاله، همراه با متن «الطب الروحانی» رازی که براساس نسخه ای که در کتابخانه مرکزی دانشگاه تهران موجود است، با کوشش حقیر فراهم شده است و در مجموعه اندیشه اسلامی، به وسیله مؤسسه بین المللی اندیشه و تمدن اسلامی مالزی چاپ و منتشر می شود. ب. «ردّ موسی بن میمون بر جالینوس و دفاع از حضرت موسی بن عمران (ع)» (مجله دانشکده ادبیات، شماره ۱، سال ۱۳۴۶). ابن میمون، پزشک و متکلم یهودی، گفته جالینوس در کتاب «منافع الاعضاء» را که معتقد است خداوند جای موی مژه و موی ابرو را نمی تواند با هم عوض کند، مگر اینکه دیگرگونی در زیر ساخت آن فراهم آورد، رد کرده است. کوشش در تحریر این مقاله موجب شد که نگارنده آشنایی بیشتری با اندیشه و آثار ابن میمون پیدا کند و مقاله ای تحت عنوان «ابو عبدالله تبریزی و بیست و پنج مقدمه ابن میمون» بنویسد که آن در یادنامه علی محمد عامری، در سال ۱۳۵۳ منتشر شد و نیز متن عربی شرح بیست و پنج مقدمه ابن میمون در اثبات ذات باری تعالی را تصحیح و در سال ۱۳۶۰، در مجموعه سلسله دانش ایرانی (شماره ۲۶) منتشر سازد. این کتاب که به وسیله فیلسوف مسلمان ایرانی اهل تبریز نگارش یافته است، در سال ۱۵۵۶ میلادی به زبان عبری ترجمه شده و در سال ۱۵۷۴ در ونیز ایتالیا به چاپ رسیده است. ج. «شکوک رازی بر جالینوس و مسأله قدم عالم»، (مجله دانشکده ادبیات، شماره های ۲ و ۳، سال ۱۳۶۶). در این مقاله، کتاب «الشکوک علی جالینوس» که حاوی ایرادات رازی بر جالینوس است و نشان می دهد که دانشمندان ایرانی مقلد صرف یونانیان نبوده اند، مورد تحلیل و بررسی قرار گرفته است. براساس همین مقاله، سخنرانی تحت عنوان «النقد العلمی فی الاسلام بالاشارة الی کتاب الشکوک للرازی» در کنگره تمدن اسلامی میان اصالت و تجدید که در مارس ۱۹۷۵ به وسیله دانشگاه لبنان در بیروت برگزار شد، ایراد کرد. تحریر انگلیسی این مقاله در یادنامه

چارلز آدامز^۲ در سال ۱۹۹۱، در لیدن از بلاد هلند چاپ شد و تحریر عربی آن در مجله تاریخ العلوم العربیه (جلد ۹، شماره های ۱ و ۲) در سال ۱۹۹۱، به وسیله معهد التراث العلمی العربی وابسته به دانشگاه حلب انتشار یافت. معرفی کتاب «البیان والتبیین فی الانتصار لجالینوس» که ردّ کتاب الشکوک رازی است و نسخه منحصر به فرد آن در کتابخانه آستان قدس رضوی موجود است، موضوع سخنرانی او در سی و سومین کنگره بین المللی تاریخ پزشکی بود که در هفته اول سپتامبر ۱۹۹۲، در گرانادا (غرناطه) و سویلا (اشبیلیه) از بلاد اسپانیا برگزار شد.

د. «کتاب علم الهی رازی و مسأله قدمای خمه»، (مجله دانشکده ادبیات، شماره های ۵ و ۶، سال ۱۳۴۷). در سال ۱۳۴۹، براساس مواد این مقاله، او سخنرانی تحت همین عنوان در کنگره بین المللی خاورشناسان که در دانشگاه ملی استرالیا، واقع در شهر کانبرا برگزار شد، ایراد کرد که در سال ۱۹۷۲، متن آن در مجله ابرنهرین،^۳ در شهر لیدن از بلاد هلند، چاپ و منتشر شد.

ه. «خاک نیشابور»، (مجله یغما، شماره ۶، سال ۱۳۴۷). صورت مفصل این مقاله تحت عنوان «کتاب رازی درباره گل نیشابوری» در مجله دانشکده ادبیات و علوم انسانی دانشگاه مشهد، شماره تابستان ۱۳۵۲، چاپ شد. تحریر عربی این مقاله، تحت عنوان «کتاب الرازی عن الطین النیشابوری» در مجموعه ایحاث الندوه العالمیه لتاریخ العلوم عند العرب، در سال ۱۹۷۷، به وسیله معهد التراث العلمی العربی وابسته به دانشگاه حلب چاپ و منتشر شد و همین، موضوع سخنرانی او به زبان انگلیسی، در بیست و سومین کنگره بین المللی تاریخ پزشکی، بود که در سال ۱۳۵۱، در دانشگاه لندن برگزار شد. در سال ۱۹۷۴، متن آن در مجموعه سخنرانی های آن کنگره در لندن، به وسیله مؤسسه تاریخ پزشکی و لکام چاپ و منتشر شد.

فیلسوف ری

پس از مراجعت از کانادا، سخنرانی علمی در تالار فردوسی دانشکده ادبیات و علوم انسانی دانشگاه تهران، تحت عنوان «مقام علمی و فلسفی محمد بن زکریای رازی» ایراد کرد که در سال ۱۳۶۸، در مجموعه سخنرانی های آن دانشکده که جلسات آن ماهی یک بار مرتباً برگزار می شد، به وسیله کتابفروشی دهخدا چاپ و منتشر شد. در همین اوقات، مطالبی را که طی سه سال اقامت در کانادا، درباره محمد بن زکریای رازی فراهم آورده بودم به صورت کتابی به نام فیلسوف ری، محمد بن زکریای رازی منظم و مرتب ساختم که در بردارنده بسیاری از مطالب فلسفی و پزشکی در قرون اولیه اسلامی، خاصه زمانی رازی،

است. این کتاب که تالیف درجه اول سال ۱۳۴۹ و برنده جایزه سال شناخته شد و به چاپ سوم هم رسید، مورد پسند دانشمندان داخلی و خارجی قرار گرفت و مقالات متعددی درباره آن نگاشته شد؛ از جمله پروفیسور جورج وجداد^۴ در مجله آسیایی پاریس ۱۹۷۱ درباره آن نوشت: «تاکنون، درباره رازی کتابی مانند این کتاب نوشته نشده است.»

برای تحلیل و بررسی کتاب های رازی ناچار بودم که آثار جالینوس، به ویژه آن آثاری را که رازی از آنها متأثر بود، مطالعه و بررسی کنم. از این رو کهن ترین فهرست تفصیلی را که در تمدن اسلامی نوشته شده است، به زبان فارسی ترجمه کردم؛ یعنی رساله حنین بن اسحاق به علی بن یحیی را که در آن از ۱۲۹ کتاب جالینوس که به وسیله او و همکارانش از یونانی یا سریانی به عربی ترجمه شده است، نام می برد. نخستین بار، بخشی از آن در مجله «معارف اسلامی» (شماره ۱۲ فروردین ۱۳۵۰) منتشر شد و سپس، ترجمه همه رساله در کتاب بیست گفتار در مباحث علمی و فلسفی و کلامی و فرق اسلامی آورده شد که در سال ۱۳۵۵، به وسیله موسسه مطالعات اسلامی انتشار یافت.

بعدها نویسنده محتوای این رساله را تجزیه و تحلیل کرد و طی سخنرانی تحت عنوان «ترجمه و نقل علوم بیگانگان در زمان حضرت امام رضا علیه السلام»، در دومین کنگره حضرت امام رضا (ع) که در سال ۱۳۶۵ در مشهد برگزار شد، به اهل علم عرضه کرد. این مقاله نخست، در مجموعه سخنرانی های آن کنگره و سپس، در دومین «بیست گفتار» در مباحث ادبی و تاریخی و فلسفی و کلامی و تاریخ علوم اسلامی، در سال ۱۳۶۸ به وسیله مؤسسه مطالعات اسلامی چاپ و منتشر شد.

در سال ۱۳۵۲ که کنگره جهانی ابوریحان بیرونی، به وسیله شورای عالی فرهنگ و هنر، در تهران برگزار شد، راقم سطور متن عربی رساله ابوریحان درباره آثار رازی را که برای نخستین بار، در سال ۱۹۳۶، در پاریس و به وسیله پل کراوس نشر شده بود تصحیح مجدد کرد و همراه با ترجمه فارسی آن، به آن کنگره تقدیم داشت. تحلیل و بررسی آن رساله موضوع سخنرانی او در کنگره جهانی ابوریحان بیرونی بود که در همان سال در کابل برگزار شد و تحریر انگلیسی آن در مجموعه ای که در سال ۱۹۷۹، به یادبود ابوریحان، در کراچی چاپ شد انتشار یافت.

ادامه دارد

پی نوشت ها:

۱. wellcome. ۲. Charles Adams. ۳. Aber Nahrain. ۴. George Vajda

روزنامه اطلاعات

نوشته یک ایرانی سر خورده و... سالخورده...

اولین باری که من پرچم آمریکا را در دست گرفتم و تکان تکانش دادم، بچه دبستانی بودم. ما را سوار اتوبوسی کردند و به خیابانی به نام «آیزنهاور» رفتیم... به یاد می آورم که مرد کچلی از درون اتومبیل بزرگ و سفید رنگی برای من دست تکان می داد و من پرچم آمریکا را برایش تکان تکان می دادم!

از آن روز بود که من وارد سیاست شدم... چند سالی گذشت. سال های اول دبیرستان بودم. صبح که به مدرسه می رفتم شاهد گریه کردن مردم بودم. پرسیدم چه شده است؟ گفتند کندی، رئیس جمهور آمریکا را ترور کرده اند... او مرده است و من هم گریه کردم.

در همان سال ها کم فهمیدم هر اتفاقی در قاره آمریکا بیفتد، به من ایرانی ربط دارد و این دومین آشنائی من با سیاست بود. دانشجو بودم، نیکسون رئیس جمهور آمریکا به ایران آمده بود تا در آرامگاه رضا شاه گل بگذارد. تروریست های هموطن، دو آمریکائی را ترور کردند و چند جا بمب گذاشتند. نیکسون گل را گذاشت و از ایران فرار کرد. من بزرگ تر شدم. جerald فورد به شاه گفت: «کمکم کن من رئیس جمهور دوباره آمریکا بشوم وگرنه تو رفتنی هستی.» شاه خندید و گفت: «من؟ بچه شدی، می خواهی با پول نفت کاخ سفید رو یکجا بخرم تا تو توش بمونی؟»

شاه نصف درآمد یک روز نفت ایران را، یعنی چیزی نزدیک به، ۴۰ میلیون دلار، به ستاد انتخاباتی پرزیدنت فورد کمک کرد که او بماند و او ماند، ولی نه به عنوان رئیس جمهور آمریکا.

۲۰ مارس ۱۹۷۵ شاه در سر راه خود به مکزیک برای افزایش دادن دوباره قیمت نفت، در فرودگاه اورلی پاریس به «ژاک شامان دلماس» نخست وزیر فرانسه و «ژاک شیراک» شهردار پاریس گفت: «از قول من به ژیسکار دستن، رئیس جمهور فرانسه، بگوئید دوران موبورها و چشم آبی ها تمام شده، فقط با چند روز فروش نفت ایران... پاریس و برج ایفل رو یکجا می خرم.»

شاه ۱۸ درصد قیمت نفت را افزایش داد و در عوض، در یک ضیافت شام لباس تنش به پلوتونیوم آغشته شد و با تب خفیفی به ایران بازگشت. همان تب خفیفی که پایانش در بیمارستانی در مصر بود. تب شاه قطع نشد. پزشکانی به بالینش آمدند و بعدها فاش شد این تب مربوط به تب مالاریا که شاه در کودکی گرفته بود نیست، شاه را به گفته ای سرطانی کرده بودند... تا تقاص افزایش قیمت نفت و دریافتان با موبورها را بدهد. اما این پایان کار نبود.

کسی با خبر نشد که هویدا، با گزارشی که از طرف «اداره تحلیل و بررسی» های سازمان امنیت ایران تهیه شده بود، به دیدار شاه رفت و گفت: «قربان، با موبورها چشم آبی ها چکار دارید؟ با دم شیر بازی نکنید.» شاه پاسخ داده بود: «آنها پدرم را از خاکش بیرون کردند، تا پدرشان را در نیارم از پا نمی نشینم. می ترسی کنار برو، من نخست وزیر ترسو نمی خواهم.» هویدا برکنار شد و آموزگار کارآموده نخست وزیر شد. شاه تا به خودش بیاید، «صدای پای انقلاب» را برایش به صدا درآورده بودند تا بدانند... دریافتان با موبورها چه قیمتی دارد.

شاه ملت فریب خورده و باز یچه موبورها را قتل عام نکرد، آنها را به خدا سپرد و با چشمانی گریان از ایران رفت. و... چشم آبی ها... «او را»... زیر درخت سیب در پاریس کاشتند تا با آن ادعای «آمریکا هیچ غلطی نمی تواند بکند» پدر ملت را دریابند و... سوغاتی بزرگ را وارد کردند.

بعد ما را از دیوار سفارت شان بالا بردند تا میلیارد ها دلار پس انداز ایران و سهام کارخانه هایشان، که شاه برایمان خریده بود، همراه با سپرده های میلیارد دلاری ایران را... یک شبه بالا بکشند.

بعد جنگ راه انداختند، با یک میلیون کشته و هشت سال کشتار و در بدری میلیون ها ایرانی... تا از «راه کریم» به قدس مان برسند. بعد از جنگ، تحریم شدیم و بعد از تحریم حواله مند ۱۰۵۰. فعلاً هم مشخص است کی، دست نشاندۀ چشم آبی ها ست، تا آخرین قطرات خون پیکری بی جان مملکتی را که می رفت تا به «دروازه های تمدن بزرگ» برسد را بکنند... تا از پیکری بی جان آن هم چیزی باقی نماند.

اما من پرچم به دست، ۷۰ سال است... سرگردانی طی کردن عرض و طول خیابان های «انقلاب» تا «میدان آزادی» ام! آری، این است داستان کهن دیار من!

(برگرفته از اینترنت)

عشق

عشق پرواز شور و مهر و وفاست	عشق خندیدن شقایق هاست
عشق پیروزی خرد بر جهل	عشق گلبانگ شوق بهار
رقص پروانه در نوازش گل	اشک شبنم به شور و شوق وصال
نغمه ای ماه در سفینه ی شب	شعله ی آفتاب در کرانه ی دشت
بوسه ی اختران به چهره ی آب	عشق پیوند آشنایی هاست
عشق لبخند کودک نوزاد	عشق یعنی صبوری و ایثار
عشق یعنی سرود لالایی	عشق یعنی دلی به دست آری
و به باران مهر بسپاری	عشق آزادگی، فداکاری
و گذشتن زبند خودخواهی	و رسیدن به صبح بیداری

مصطفی موسوی

خوراسان (خراسان)

... خورشید از آنجا برآید



که کتاب او راجع به تاریخ پس از اسلام افغانستان است. اما نامبرده معتقد است که در دوره‌ی پیش از اسلام نیز نام افغانستان خراسان بوده است. چنان‌که او می‌نویسد: درباره‌ی اینکه کلمه‌ی «خراسان» بر همین افغانستان در ازمنه‌ی قبل از اسلام هم اطلاق شده و شامل تمام این سرزمین بوده، اسنادی موجود است، که در مسکوکات هفتلیان این پادشاهان را «خراسان خوانا» یعنی «خراسان خدای» نوشته‌اند، و باز هم در یکی از مسکوکات زبان پهلوی «تگین خراسان شاه» دیده می‌شود، که برخی دیگر همین سکه هیکل نیم تنه‌ی مونث موجود است که به دور رخس هاله‌ی نور متقوش است... و عین همین شکل را خسرو دوم ساسانی به یاد گرفتن خراسان از تصرف هفتلیان حدود ۶۱۳ میلادی ضرب کرده است... و می‌توان حدس زد که هیکل تنه‌ی مونث و هاله‌ی نور سمبولی از کشور خراسان و مطلع الشمس عرب باشد. آرتور کریستن سن بر این باور است که واژه خراسان از زبان پهلوی ساسانی در مورد کشور کوسانی‌ها (افغانستان امروز) استعمال شده است.

به هر حال، در دوره اسلامی نیز شعراء و نویسندگان، نام خراسان را در مورد افغانستان و سرزمین‌های پیرامون آن به گستردگی به کار برده‌اند. چنان‌که جغرافیدان‌های عرب که در قرون وسطی سرتاسر عالم اسلام را توصیف کرده‌اند، افغانستان امروز را به اضافه بخش‌هایی از کشورهای همسایه آن، خراسان (کشور خورشید) نامیده‌اند و به گفته آقای اعظم سیستانی، «مسالک و ممالک اصطخری، مسالک و ممالک ابن خردادبه، صورت الارض ابن حوقل، احسن التقاسیم مقدسی، الاعلاق النفیسه ابن رسته، البلدان یعقوبی، تقویم البلدان ابوالفدا، حدود العالم من المشرق الالمغرب، تاریخ گردیزی، تاریخ بیهقی، تاریخ سیستان، تاریخ بخارا، معجم البلدان یا قوت حموی بغدادی، جغرافیای حافظ ابرو و سایر منابع تاریخی و جغرافیایی و سفرنامه‌ها و متون ادبی، این حقیقت را به درستی به اثبات می‌رسانند.» ناگفته نماند که از حدود و ثغور کشور خراسان در آثار این جغرافی نگاران با تفاوت و اختلاف فراوان سخن به میان آمده است.

نخسین نویسنده عرب که از خراسان در تاریخ نام برده است، احمد بن یحیی بن جابر بغدادی مشهور به بلاذری است که در اوایل قرن دوم هجری زاده شده، و در ۲۵۵ هجری کتاب معروف خودش فتوح البلدان را نوشته است. او ولایات: نیشاپور (مناطق شرقی ایران کنونی)، هرات، مرو، جوزجان، بادغیس، سمنگان، بدخشان، بلخ، بامیان، ماوراءالنهر و خوارزم را از مناطقی مربوط به خراسان می‌داند.

خوراسان (خراسان) در زبان پهلوی به معنای شرق (یعنی جهت طلوع خورشید) است. چنان‌که فخرالدین اسعد گرگانی در داستان ویس و رامین که به سال ۴۴۵ هجری قمری سروده است، درباره معنای آن می‌گوید: از آن خورآسد (یعنی خورآید یا خورشید از آنجا برآید).

خوشا جا یا بر و بوم خراسان
درو باش و جهان را می‌خور آسان
زبان پهلوی هر کاو شناسد
خراسان آن بود کز وی خور آسد
خور آسد پهلوی باشد خور آید
عراق و پارس را خور زو برآید
چه خوش نامست و چه خوش آب و خاکست
زمین و آب و خاکش هر سه پاکست

علامه علی‌اکبر دهخدا، به نقل از فرهنگ‌های برهان قاطع، فرهنگ جهانگیری، انجمن آرای ناصری، آندراج، و مفاتیح گوید: «خراسان، مشرق است که در مقابل مغرب باشد». او به تأیید نظر خود دو شعر از رودکی را یادآور می‌شود:

از خراسان برد مه طاووس‌وش
سوی خاور می‌خرامد شاد و خوش
یا
مهر دیدم بامدادان چون شتافت
از خراسان سوی خاور می‌شتافت

اما مؤلف مجهول مجمل التواریخ و القصص (تألیف ۵۲۰ هجری) درباره وجه تسمیه خراسان نوشته است:

خراسان و هیطل پسران عالم بن سام بن نوح بودند که از شهر بابل اخراج‌البلد گردیدند، هیطل در شهر معروف به هیطل که در ماوراءالنهر وقوع دارد، رفته جاگزین گشت و خراسان در ماوراءالنهر جایی که امروز به خراسان شهرت دارد، اقامت اختیار کرد، و این مواضع بنام ایشان یعنی (هیطل) و (خراسان) یادگردید. و دهخدا در لغت‌نامه خود ذیل واژه خراسان می‌افزاید:

در اساطیر قدیم، نام شهرها را غالباً نام شخص سازنده آن می‌شمردند و مستوفی‌آرد: «خراسان پسر عالم و عالم پسر سام است و عراق پسر خراسان می‌باشد.» (از تاریخ گزیده ج لیدن ص ۲۷).

با این وصف، اگرچه انتساب نام «خراسان» به چنین شخصی آشکارا اشتباه است، اما این روایت رابطه بین خراسان و قلمرو یفتل‌ها را که در شرق سرزمین ساسانیان قرار داشت، بخوبی نشان می‌دهد.

از لحاظ جغرافیایی، این اصطلاح ظاهراً در عهد ساسانیان، پس از سده سوم میلادی پدید آمده و از قرن پنجم تا قرن نوزدهم میلادی در مورد افغانستان و سرزمین‌های همجوار آن اطلاق گردیده است. چنان‌که موسی خورنی، در قرن پنجم میلادی، از آن در تاریخ ارمنستان یاد کرده است و شاهان یفتلی هم در همان قرن خود را «خراسان خوتای» خوانده و این لقب را در مسکوکات خود بکار برده‌اند. عبدالحی حبیبی، مورخ افغان، می‌نویسد:

نام بخش اعظم سرزمین افغانستان غربی و شمالی تا تخارستان و مجاری هیلمند (= هیرمند) و کابل در قرن هفتم میلادی «خراسان» بود و چنین به نظر می‌رسد که این نام در عهد ساسانیان از قرن پنجم میلادی به بعد شهرت یافته است. اگر در اینجا آقای حبیبی به قرن هفتم میلادی اشاره می‌کند، به دلیل این است

ابواسحاق ابراهیم بن محمد اصطخری، مؤلف کتاب مشهور «مسالك و ممالك»، در حالی که شهرهای نیشابور، مرو، هرات، بلخ، غرجستان، تخارستان، غور و بامیان به شمول غوربند، لوگر، کابل، نجراب، پروان، غزنی، پنجشیر را جز خاک خراسان می‌داند، سند و ماوراءالنهر را از آن مستثنی می‌دارد. ابن رسته، نواحی خراسان را از طسین و قهستان تا بلخ و تخارستان و شمالا تا بخارا و سمرقند و فرغانه تا شاش (تاشکند) می‌شمارد. احمد ابن واضح یعقوبی، مورخ عهد طاهریان (وفات ۲۹۲ هجری) ولایت خراسان را از گرگان تا نیشابور و بلخ و بخارا حساب می‌کند. و مؤلف کتاب پرازش حدود العالم (تالیف در ۳۷۲ هجری)، حدود خراسان را از جانب شرق هندوستان و مغرب آن را نواحی گرگان و شمال آن را رود جیحون تعیین کرده و تخارستان و بامیان و جاریا به و اکثر بلاد شمال افغانستان کنونی را خراسان یا نواحی آن می‌شمارد.

در تاریخ سیستان، (تالیف در ۴۴۵ هجری) نواحی متعلق به خراسان پیش از عهد طاهریان، بدین گونه نام برده شده است:

کورت‌های خراسان:

طسین، قهستان، هرات، طالقان، گوزگانان، غرجستان، بادغیس، پوشنج، طخارستان، فاریاب، بلخ، خلم، مرو، جغانیان، اشجرد، ختلان، بدخشان، ابرشهر (نیشابور)، بخارا، سمرقند، شاش، فرغانه، اسروشنه، سغد، خجند، آمویه، خوارزم، اسبیج، فاریاب، ترمذ، سرخس، مرو، شاهجان، طوس، برسخان، نسف، بلسم، احرون، اندر روزگار اسلام تا بدان وقت که خوارج (مقصودش خروج حمزه سیستانی در ۱۸۱ هجری است) بیرون آمدند و دخل و خرج خراسان و سیستان از بغداد بریده گشت.

به گفته اصطخری، شهرهای بزرگ خراسان چهار شهر است: نیشابور، مرو، هرات و بلخ. و نیز یاقوت حموی، سیاح و جغرافیه‌نویس نامور عربی، که اکثر بلاد و نواحی خراسان را یکی دو سال پیش از هجوم مغول به چشم سر دیده است، می‌نویسد: خراسان دارای چهار ربع است: ربع اول، ابرشهر مشتمل است بر نیشابور و قهستان و طسین و هرات و فوشنج و بادغیس و طوس طابران. ربع دوم، مرو، شاهجان، و سرخس و نساء و ابیورد و مرو و طالقان و خوارزم و امل بالائی جیحون. ربع سوم، فاریاب و جوزجان و طخارستان علیا و خست و اندراب، و بامیان و بغلان و لوالج و رستاق و بدخشان. ربع چهارم، ماوراءالنهر از بخارا تا شاش (تاشکند) و سغد و فرغانه و سمرقند.

حافظ ابرو در شرح خراسان گوید:

خراسان نام مملکت است و این مملکت عرصه وسیع دارد. حد شرقی آن منبع آمویه و جبال بدخشان و کوه‌های تخارستان و بامیان و اعمال بلاد غزنی و کابل ماورای جبال غور که منبع هیرمند است. حد غربی آن، بیابانی که فاصله است میان خوارزم و خراسان و حدود دهستان و جرجان تا بحر خزر و بعضی از حدود قومس (و بیابانی که میان خراسان و حدود قومس) و ری افتاده است. حد شمالی خراسان منتهی می‌شود به جیحون که آموی برکنار آست، و به جهت آن که گذر مشهور در زمان سلطنت سامانیان که تخته‌گاه بخارا بود، آن بوده است که این آب را آب آمویه خواندند و از آن طرف آب را، بلاد ماوراءالنهر خوانند. حد جنوبی خراسان حدود سند است، کابل و غزنی و اعمال سجستان و بیابانی که فاصله میان کرمان و خراسان و بیابان فارس. (جغرافیای تاریخی خراسان در حافظ ابرو، ص ۹)

هرتسفلد در شرح کتیبه پایکی (ص ۳۷) حدود خراسان دوره اسلامی را چنین تحدید می‌کند:

از حدود دری در سلسله جبال البرز به گوشه جنوب شرقی بحیره خزر، خطی کشیده و آنرا به لطف آباد برسانید و از آنجا از تجند و مرو گذرانیده به کرکی و جیحون وصل کنید و بعد از آن همین خط را از کوه حصار به پامیر و از آنجا به بدخشان پیوست

کنید که از بدخشان با سلسله کوه هندوکش به هرات و قهستان و ترشیز جنوب خواف برسد و واپس به حدود ری وصل گردد.

گای لسترنج، در جغرافیای تاریخی سرزمینهای خلافت شرقی، می‌نویسد: خراسان در زبان قدیم فارسی به معنای خاور زمین است. این نام در اوایل قرون وسطی بطور کلی بر تمام ایالات اسلامی که در خاور کویر لوت تا کوه‌های هند واقع بودند، اطلاق می‌شد و به این ترتیب، تمام بلاد ماوراءالنهر را در شمال خاوری به استثنای سیستان و قهستان در جنوب شامل می‌گردید... جغرافیایان و مسلمان خراسان را به چهار بخش تقسیم کرده و هر کدام را به نام کرسی آن بخش، یعنی نیشابور، مرو، هرات و بلخ می‌خواندند.

مشاهیر بزرگ ماوراءالنهر و افغانستان، بویژه شاعران، خود و یا شاهان معاصر خود را خراسانی خطاب کرده‌اند. از جمله رودکی شاعر بزرگ آغاز قرن چهارم که در ناحیه‌یی به نام «رودک» نزدیک سمرقند متولد شد، نه تنها خود را شاعر خراسان می‌نامد، بلکه حتی آل سامان را نیز امیران خراسان می‌خواند. او خود در قصیده معروفی می‌گوید:

مرا بسود و فرو ریخت هر چه دندان بود
نبود دندان، لابل چراغ تابان بود
شد آن زمانه که شعرش همه جهان بگرفت
شد آن زمانه که او شاعر خراسان بود
که را بزرگی و نعمت ز این و آن بودی
مرا بزرگی و نعمت ز آل سامان بود
بداد میر خراسانش چل هزار درم
و از او فزونی یک پنج، میر ماکان بود

این شاعر نامی دربار سامانی، در مدح یکی از امرای معاصر خود گفته است:

خسرو بر تخت پیشگاه نشست
شاه ملوک جهان امیر خراسان

عنصری که ملک الشعرا دربار سلطان محمود غزنوی بود، مکرر او را «خدا یگان خراسان» و «خسرو مشرق» یاد کرده است. و ناصر خسرو که اهل یمگان بدخشان بود، گوید:

مرا مکان به خراسان زمین به یمگان است
کسی چرا طلبد در سفر خراسان را

حتی شاعران زبان دری، زمامداران افغانستان را نیز شاهان خراسان خوانده‌اند. بطور نمونه، در مورد احمدشاه درانی سروده‌اند:

دمی که شاه شهامت مدار احمدشاه
با ستواری همت بنای شهر نهاد
جمال ملک خراسان شد این تازه بنا
ز حادثات زمانش خدا نگهدار

یا در مورد تیمورشاه درانی:

خدایو خراسان دار سپاه
گل باغ اقبال تیمورشاه

و یا در مورد امیر محمدافضل محمدزایی:

دو فوج مشرق و مغرب ز هم مفصل شد
امیر ملک خراسان محمدافضل شد

اهمیت یاحقی بودن

سیدابوالحسن مختاباد
روزنامه‌نگار و پژوهشگر حوزه فرهنگ



چون «محبوبی»، «صبا»، «رضاقلی ظلی»، «مرتضی نی‌داود»، «شهنازی» و... بود.

او چنانکه در گفت‌وگویی عنوان کرده است، در همان کودکی به قدری تمرین می‌کرد و ویلن می‌نواخت که هم اسباب در درس برای خودش شد و هم صدای اعتراض همسایگان را درآورد. اتاقی کوچک در منزلش مأوای او برای تمرین ویلن بود. ۵ صبح به عشق ساز به آن اتاق می‌رفت، ۷/۵ صبح لقمه نانی به دندان می‌کشید برای صبحانه و سپس تا ۱۱/۵ در مدرسه و آن‌گاه سراسیمه و با عجله به منزل می‌آمد و تا ساعت ۲ تمرین می‌کرد و دوباره به مدرسه باز می‌گشت و عصر تمرین و کلاس درس و دوباره شب تا نیمه شب هم ساز و تمرین و نواختن. این‌گونه بود که در مدتی کوتاه به بیماری ربوی دچار شد و همسایه دیوار به دیوارشان نیز از صدای ساز او به جان آمد و تهدید به شکایت کرد.

مخالفت پدر با نوازنده شدن «پرویز» سبب شد تا او را برای دور کردن از دایه‌اش (حسین) به لبنان ببرد و حتی به او اجازه ندهد که فلویت کوچکش را نیز با خود بیاورد. اما دوری از موسیقی، «پرویز» را به شوکی دچار کرد و بیماری شدیدش سبب شد تا به توصیه پزشکان و برای بازگشت سلامتی، به ایران و کلاس موسیقی بازگردد. مقاومت پدر اما به این آسانی‌ها شکسته نمی‌شد و در نهایت چنان‌که خود یاحقی در مصاحبه‌ای گفته است، «در آستانه ۱۰ سالگی، با پول

اول، برای درک و دریافت این‌که «پرویز یاحقی» چه بود و چه کرد، باید شهر خیال را... به سال‌های دهه ۳۰ تا ۵۰ پرواز داد و از جوانان و میان‌سالانی که در آن سال‌ها گوش به موسیقی و رادیو می‌کردند، پرسید که این نابغه موسیقی با نهاد جان آنان چه می‌کرد؟ موسیقی او چه شوری در دل‌ها می‌افکند و چه شعله‌ای بر ذهن‌شان می‌زد؟

۵۰ روز بعد از درگذشت «یاحقی»، «مسعود کیمیایی» - یکی از چهره‌های نوستالژیک آن دوران - تصویری تکان‌دهنده از تأثیر موسیقی «یاحقی» بر آن نسل ارائه داد: «صدای یک ویولن در تمام رادیوهای خیابان آمد. خیاط‌هایی که صندلی را بیرون می‌گذاشتند و کوک عید می‌زدند یا دارو فروش گیاهی که نیمه از راه‌بوی داروهای او بود... فقط همین صدای ویولن بود که هوس می‌ساخت. حواس پرت می‌کرد. دریایی که آرام بر خیابان می‌ریخت. دختران مدرسه را لبخند می‌داد. چهارمضارب سه‌گاهش و این‌که آخر هر «نتی» را می‌کشید و به جیغ می‌رساند، تازه تازه بود. همه‌ی رادیوها صدای سگ‌ها بود و حالا ویولن سولوی «پرویز یاحقی» با ضرب «امیر بیداریان». رؤیا در خیابان بود. صداهای دیگر را انگار می‌بستند. سیخ‌های کبابی جعفرآقا که کباب به نان می‌بست و آنها را در پیت زیر دستش می‌ریخت، صدا نداشت. ماشین‌ها بوق نمی‌زدند. در اتوبوس‌ها ساکت بودند. صدای ویولن «پرویز خان» نمی‌گذاشت من ادامه‌ی رؤیاهای خودم باشم.» (مجله فیلم، نوروز ۸۶)

تراکم احساس و شورمندی، مهم‌ترین ویژگی آثار «یاحقی» و نوایر دازی‌های اوست. شاید بتوان این شور و شیدایی را در فردی یافت که هم نام او بود و ۲۰ سالگی جوان‌تر از او؛ «پرویز مشکاتیان». اکنون هر دوی آنها در جهانی دیگر می‌زیند، اما آثارشان را هر بار که گوش می‌کنیم به گونه‌ای است که از سنگ هم ناله بلند می‌کنند.

دوم، «پرویز صدیق پارسی» (یاحقی)، متولد ۳۱ شهریور ماه سال ۱۳۱۴ است. در خانواده‌ای به دنیا آمد که جزو دیوان‌سالاران دوره پهلوی بودند و پدرش کارمند عالی‌رتبه وزارت خارجه و البته مادرش عاشق و علاقه‌مند به موسیقی و کل خانواده با موسیقی و هنر سروکاری جدی داشتند؛ دایه او «حسین خان یاحقی» که بعدها «پرویز» هم نامش را به او پیوند زد، نوازنده و ردیف‌دانی چیره‌دست بود و نام‌آور و به سیاق آن ضرب‌المثل معروف که بچه حلال‌زاده به دایه‌اش می‌رود، «پرویز» هم عشق به موسیقی را از او به ارث برد. خاله‌اش سنتور را خوب می‌نواخت و با سازهای دیگری چون کمانچه و تار آشنا بود و حتی به گفته «یاحقی»، «حبیب سماعتی» از ساز و نواخت او ایده می‌گرفت. منزل‌شان هم محل رفت‌وآمد بزرگانی

توجیهی که جمع کرده بودم، از خانه پدری فرار کردم و به ایران بازگشتم.» اگرچه به نظر می‌رسد این سخنان با اندکی اغراق آمیخته باشد که پسر بچه‌ای ۱۰ تا ۱۲ ساله، تک و تنها و بدون هماهنگی با خانواده بتواند از لبنان به ایران بیاید!

وقتی «یاحقی» به ایران می‌رسد، خانواده او را به بیمارستان می‌برند و پزشک تشخیص می‌دهد او به بیماری سل مبتلا شده است. در نامه‌ای به پدر نوشتند: «اگر بیش از این پافشاری کنی، فرزندت از بین می‌رود» و نتیجه آن شد که «پرویز» نوجوان در ایران بماند و نزد دایه‌اش تعلیم موسیقی بگیرد.

«یاحقی» از ۱۵ سالگی به سفارش دایه‌اش - که دوستی نزدیکی با «ابوالحسن صبا» داشت - نزد استاد «صبا» می‌رود و درک محضر «صبا» نیز فهمی ویژه به او در موسیقی و نواختن ساز ویلن می‌دهد. اشراف «صبا» به موسیقی ایرانی و فهم و درکش از سپهر فرهنگی این موسیقی، چنان در شاگردانش عجین می‌شد که کم‌تر شاگردی را می‌توانستی ببایی که چند صباحی پیش این نابغه موسیقی کار نکرده و آن را سکوی پرتابی برای استعداد خود نساخته باشد. «یاحقی» نیز چنین بود و ۲ سال از حضور در کلاس «صبا» نگذشته بود که به عنوان یکی از جوان‌ترین موزیسین‌ها به رادیو راه می‌یابد. نخستین قطعه را - که تکنوازی بود - در سن ۱۵ سالگی در رادیو اجرا می‌کند، اما به جهت آن‌که پدرش مخالف استفاده از نام «صدیق پارسی» بود، او عنوان دایه‌اش «یاحقی» را برای این اجرا به کار می‌برد و در نهایت با همین نام هم تا پایان عمر، کار هنری را ادامه می‌دهد.

به گفته «بیزن ترقی»، در ۱۶ سالگی سرپرست ارکستر شماره ۳ رادیو شد و دوستی شبانه‌روزی این دو با هم از همین دوران شروع می‌شود. اولی فرزند مدیر انتشارات «خیام» است و دومی فرزند یک دیپلمات، و هر دو در نزدیک بازار سُکنی دارند. «یاحقی» از چگونگی ساخت نخستین ترانه خود با «ترقی» می‌گوید که اسباب ورود «ترقی» به موسیقی و ترانه‌سرایی را او فراهم می‌کند.

به گفته «معینی کرمانشاهی»، روزی «یاحقی» ترانه «می‌زده» را برای او می‌برد که نظر دهد. ترانه را می‌بیند و می‌گوید هیچ نقضی ندارد و کامل است و همانجا با بخش وضبط آن موافقت می‌کند. اثر با صدای «مرضیه» و آهنگسازی «یاحقی» پخش می‌شود. این آهنگ سرآغازی می‌شود برای دوستی دیرپای «ترقی» با «یاحقی» که تا زمان مرگ «یاحقی» ادامه می‌یابد. حتی «پروانه امیر افشاری» با نام هنری «حمیرا» که ۸ سالگی (از اواخر دهه ۴۰) همسر «یاحقی» بود، این دوستی را به دوستی شمس و مولانا تعبیر می‌کند و می‌گوید که روزی نبود که این دو یا در منزل «پرویز» و

یا در منزل «بیژن» همدیگر را نبینند.

«یا حقی» از معدود موزیسین‌هایی بود که هم نوازنده‌ای توانا و شش‌دانگ بود و هم آهنگسازی چیره‌دست. در میان شاگردان «صبا»، تنها «مهدی خالدي» از چنین ویژگی برخوردار بود. «حبیب‌الله بدیعی» هم اگر چه نوازنده‌ای قابل بود، اما درک آهنگسازی و خلّاقیت ملودی‌پردازی‌اش به پای «یا حقی» و «خالدي» نمی‌رسید. ضمن آنکه «خالدي» هم این بختیاری را نداشت که شاعران و ترانه‌سرایانی تراز اول در دوره او ظهور کنند. اما «یا حقی» این مزیت را داشت که با ترانه‌سرایان بنامی چون «معینی کرمانشاهی»، «نواب صفا»، «تورج نگهبان» و «بیژن ترقی» کار کند. علاوه بر این، او هم در کشف و معرفی برخی از خوانندگان نامی زن سهم داشت و هم با هنرمندان بزرگ و خوانندگان نامی‌ای چون «اکبر گلپایگانی»، «ایرج»، «قوامی»، «بنان»، «شجریان» و «شهیدی» کارهای ارزنده‌ای را اجرا کرد و انتشار داد. هم نوازی با هنرمندانی چون «کسائی»، «شهناز»، «شریف»، «مجدد»، «نجاهی»، «افتتاح»، «امیر بیداریان»، «جهانگیر ملک» و... از جمله تجربیات دیگر «یا حقی» به شمار می‌رود.

برخی شور و شیدایی خاص موجود در کارهای «یا حقی» را به عشق سال‌های جوانی او نسبت می‌دهند. در فیلمی که بعد از فوت «یا حقی» و توسط «بهمن فرمان‌آرا» تهیه و کارگردانی شد، صدای زنی به گوش می‌رسد که بیش از ۴۰ بار در مدت ۴۸ ساعتی که پیکر بی‌جان «یا حقی» در منزلش افتاده بود، با این تلفن تماس گرفته و پیغام‌های ملتمسانه گذاشته است. به گفته «بابک بختیاری» - که در سال‌های پایانی عمر «یا حقی» با او همراه و همقدم بود- در همین فیلم، «یا حقی» از سال ۳۲ عاشق این دختر می‌شود و تا سال ۱۳۳۶ پای عشقش می‌ایستد. اما خانواده با ازدواج این دو به دلیل پیشه «یا حقی» (موسیقی) مخالفت می‌کنند و در نهایت تا سال ۱۳۷۸ و زمانی که همسر آن بانو به دیار باقی می‌شتابد، از هم بی‌خبرند و به یک‌باره در دهه آخر عمر «یا حقی»، ارتباط این دو به وسیله تلفن برقرار می‌شود و شبی نیست که این دواز ساعت ۱۰/۵ شب تا پاسی از نیمه‌شب با یکدیگر به گفت‌وگو و درد دل نپردازند.

«یا حقی» علاوه بر کار موسیقی، روزنامه‌نگاری هم می‌کرد. مدتی گزارشگر روزنامه اطلاعات و در کنار آن تهیه‌کننده و برنامه‌رادیویی با مضامین اجتماعی بود. یکی از این برنامه‌ها «گوشه و کنار شهر» نام داشت که همه‌روزه از ساعت ۴:۳۰ تا ۵ عصر و دیگری برنامه «اینجا زندان است» که روزهای دوشنبه از رادیو پخش می‌شد. صدای «یا حقی» صدایی پُر و پُرورده بود، و دو دانگ صدای خوانندگی داشت که از سوز و لحن

دلنشینی برخوردار بود.

«پرویز یا حقی» در سال‌های ۳۰ تا ۵۷ عملاً یک‌تاز میدان آهنگسازی و تک‌نوازی بود و توصیف «مسعود کیمیایی» در ابتدای این نوشته، تصویری کامل از این سیطره بر دل‌ها را نشان می‌دهد. او در نوازندگی سبکی مستقل داشت که زائیده خلّاقیت و تکنیک او بود. «یا حقی» اگر چه شاگرد به معنای متعارف ماجرا نداشت، اما هنرمندانی چون «مجتبی میرزاده»، «بیژن مرتضوی»، «سیاوش زندگانی»، «جهانشاه برومند» و... به نوعی محضر او را درک کرده و خوشه‌هایی از خرمن نوازندگی و دانش موسیقایی او را دریافت نمودند.

به نوشته «یاراحمدی»: «در سبک پرویز یا حقی، با کثرت تکنیک و تنوع در استفاده از آنها، فراوان برخورد می‌کنیم؛ ویبر، مالش و گلیساندوهای گوش‌نواز و شیرین، استفاده به‌جا از پوزسیون‌های مختلف، اجرای تریل‌های قدرتمند و سریع با انگشتان دوم و سوم، آرشه‌پرانی‌های متناسب با نوع دستگاه و قطعه، نزدیک کردن آرشه به خرک در حین آرشه‌کشی، استفاده از پیتریکاتو در قطعات ضربی و نهایتاً استوار بودن بخش اعظمی از نوازندگی، مانور و خلق ملودی روی سیم‌های بم که این یکی نقطه عطف و بهتر بگویم نگین انگشتی سبک «یا حقی» محسوب می‌شود؛ زیرا در گذشته و مشخصاً تا قبل از او هیچ‌کس تا به این حد از سیم‌های بم استفاده نمی‌کرد و اساساً قادر به خلق ملودی زیبا و محرک احساس، بر روی سیم‌های ۳ و ۴ نبود و در واقع می‌بایست او را احیاکننده سیم‌های بم و یولن نامید.

چهارمضارب‌ها، آهنگ و رنگ‌های ساخته او که شروع و پایه آنها از سیم‌های Re و Sol بوده و قسمت اعظم آنها نیز در همین محدوده است، گواه این مدعاست. برخی قطعات او با کوک‌های مخصوص و برخی دیگر با کوک افتاده نواخته می‌شود که این دو کوک و به خصوص افتاده (به معنی هم صدا بودن دو سیم در کنار هم [mi-mi-la-mi]) از ابداعات «حسین‌خان یا حقی» و مختصات همین مکتب و سبک است که بعدها توسط دیگران نیز مورد استفاده قرار گرفت.»

دوران پرشکوه کاری «یا حقی» با وقوع انقلاب به افول و فترت دچار می‌شود. از سال ۵۸ که عملاً وضعیت موسیقی دچار برزخ و بلا تکلیفی شد و هنرمندان پیش از انقلاب عمدتاً به حاشیه رفتند، او به‌رغم پیشنهاد‌های و سوسه‌انگیزی که از آن سوی آب‌ها به او شد، در ایران می‌ماند و با آوردن دستگاه‌های حرفه‌ای صدا برداری، سعی می‌کند فضا را به نوعی بشکند. در این ایام، او منزلی در خیابان آفریقا، کوچه نیلوفر اختیار می‌کند که به نوعی مأوای

هنرمندانی چون «شهناز»، «افتتاح»، «ملک»، «ترقی» و دیگران می‌شود. برخی از اجراهای او چه به صورت تک‌نوازی و چه در قالب هم‌نوازی به بازار موسیقی عرضه شد، آن هم در سال‌های پایانی دهه ۷۰ که عملاً شور و رمقی از او برجای نمانده بود.

روزنامه‌نگار بودن «یا حقی» حداقل برکت و خیری که داشت، بر جای گذاشتن چند ویدئو آواز گفته‌ها و کرده‌های اوست. تصاویری که او از خود بر جای گذاشته، شروع‌اش به سال ۷۲ و پایانش به سال قبل از مرگش باز می‌گردد. تصاویری که در ۶ کاست به دست «بهمن فرمان‌آرا» رسیده و عملاً نکته خاص و برجسته‌ای را نمایش نمی‌دهد، جز پریشان‌حوالی یک نوازنده که در منزلی پریشان زندگی می‌کند و نشان می‌دهد که بعد از مرگ خواهرش، اوضاع عادی زندگی او هم دچار پریشانی و درهم ریختگی شده است. شاید تصاویر باقیمانده از این فیلم‌ها نکات دیگری را باز گوید. همچنان‌که سخنان «احمد رضا احمدی» درباره یک گفت‌وگوی هشت ساعته با «یا حقی» توسط او، «فریدون ناصری» و «خوش‌ضمیر» (از شاگردان «یا حقی» که ساکن آمریکاست) نیز مشخص نمی‌کند که این گفت‌وگو در کجاست و چرا در همه این سال‌ها فرصت انتشار پیدا نکرد.

بعد از گذشت ۷ سال از مرگ «یا حقی»، مشخص نیست ویلن او که از سال ۳۷ و توسط استاد «قنبری مهر» به او داده شده بود و بسیاری از نعمات خاطره‌انگیز با آن نواخته شد، در کجاست و یا دست‌نوشته‌ها و آثار به‌جای مانده از او چه سرنوشتی پیدا کرده‌اند.

«یا حقی» در روز قبل از ۱۱ بهمن درگذشت و در این مدت کسی خبری از وضعیت او نداشت تا اینکه «فریدون احتشامی» (نوازنده تار) که هر از چندگاه به او سری می‌زد، به سراغش می‌رود و درمی‌یابد که نوازنده‌ای که صدای سازش جمادات را هم به تحرک وامی‌داشت، در برابر درّخیم مرگ، چاره‌ای جز تسلیم و رضایت نداشت. «امین‌الله رشیدی» از او در مصاحبه مفصلی که در نشریه «تماشا» ی سال ۱۳۵۵ درج شده نقل کرده است: «اگر یک هزارم تکریم و تشویق و تجلیلی را که بعد از فوت هنرمندان از ایشان می‌کنند، در زمان زنده بودن آنان می‌کردند، آن هنرمندان اصلاً نمی‌مردند!»

پی‌نوشت

برای تکمیل این مطلب از گفت‌وگوی خانم «فروغ بهمن‌پور» در کتاب «چهره‌های ماندگار موسیقی»، فیلم «بهمن فرمان‌آرا» با عنوان «کنسرتی که اجرا نشد»، نوشته‌ای از «مسعود کیمیایی» در مجله «فیلم» و گفت‌وگوی قدیمی «منوچهر نوذری» با «یا حقی» و همسرش «حمیرا» و نیز یادداشت دوست گرامی آقای «جوادیار احمدی» در همشهری آنلاین بهره‌برده شده است.

A Bilingual, Cultural & Educational Publication



Support Your Persian Heritage Advertise Your Business or Services

To Place an Ad or Subscribe, Contact Us:

Yes! I want to subscribe to Persian Heritage

- ☐ \$32 for one year (US) \$52 for two years (US)
☐ \$40 one year (Canada & Mexico - credit card only)
☐ \$52 one year (Europe & other - credit card only)

Name _____

Address _____

City _____ State _____ Zip _____

Please clip and return with payment to:
Persian Heritage Inc.
110 Passaic Ave. Passaic, NJ 07055

Tel: 973 471 4283

Fax: 973 471 8534

www.persian-heritage.com

e-mail: Mirassiran@aol.com